بنا ويكأنه لا يفلح الكافرون تلك الدار الآخرة نجعلها للذين
لا يريدون علوا في الأرض ولا فسادا والعاقبة للمتقين من جاء
بالحسنة فله خير منها ومن جاء بالسيئة فلا يجزى الذين عملوا
السيئات إلا ما كانوا يعملون إن الذي فرض عليك القرآن لرادك
إلى معاد قل ربي أعلم من جاء بالهدى ومن هو في ضلال مبين وما
كنت ترجوا أن يلقى إليك الكتاب إلا رحمة من ربك فلا تكونن ظهيرا
للكافرين ولا يصدنك عن آيات الله بعد إذ أنزلت إليك وادع
إلى ربك ولا تكونن من المشركين ولا تدع مع الله إلها آخر لا إله إلا
هو كل شيء هالك إلا وجهه له الحكم وإليه ترجعون

سورة العنكبوت تسع وستون آية مكية

بسم الله الرحمن الرحيم

الم أحسب الناس أن يتركوا أن يقولوا آمنا وهم لا يفتنون ولقد
فتنا الذين من قبلهم فليعلمن الله الذين صدقوا وليعلمن الكاذبين
أم حسب الذين يعملون السيئات أن يسبقونا ساء ما يحكمون من كان
يرجوا لقاء الله فإن أجل الله لآت وهو السميع العليم ومن جاهد فإنما
يجاهد لنفسه إن الله لغني عن العالمين والذين آمنوا وعملوا الصالحات
لنكفرن عنهم سيئاتهم ولنجزينهم أحسن الذي كانوا يعملون ووصينا
الإنسان بوالديه حسنا وإن جاهداك لتشرك بي ما ليس لك به علم فلا

تطعهما

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد و سپاس بیقیاس حضرت خداوندیرا که جمیع
دیوان حافظان ارزاق پروانهٔ سلطان ارادت و مشیت اوست
بی مانندی که رفع مبنای ایوان سبع طباق نشانهٔ عرفان حکمت
بیعلت او و حکیمی که طوطی شکرخای ناطقهٔ انسانرا در محاذات
آینه تأمل عروس معانی باداء دلگشای ان من البیان لسحرا
گویا کرد علیمی که بلبل دستانسرای خوشنوای زبان در قفس تنگ
زبان بقوت اذهان مستقیم در ترنم و تغنم ان من الشعر
لحکمة آورده نظم آن بنده‌پروری که زبان در دهان نهاد
دُرّ کلام در صدف هر زبان نهاد جانرا بلطف خدا غذای لطیف داد

دیباچه حافظ

دلرا عز حمی ز سخن در میان نهاد در بحر سینه درّ معانی بپرورید

در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد و جواهر منظوم صلوات بلا نهایات

و زواهر منثور تحیات بی منتهی و غایات نثار روح پرفتوح و صدر منشرح

زبان آوری که ندای جانفزای انا افصح العرب و العجم بمسامع مجامع

عالمیان و آدمیان رسانیده و از شمیم نسیم روح پرور و نفخت فیه

من روحی مشام جان زنده دلان هر دو جهان را معطّر

و مروّح گردانید و بر زلف عروسان سخن را بدستیاری

الا انی اوتیت القرآن و مثله معه حسن و بیان آراست

و گردن و گوش دلها بدرر فواید جانفزای و غرر فرائد

معجز نمای اوتیت بجوامع الکلم لفظ گهربار او آراست

وصفای صدق بفحوای وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی در آفاق و انفس انداخت
اعنی جناب رسالتمآب خواجه کشور دانائی و دیباچه دفتر سخن آرائی ناظم مناظم براعت
شیرازه صحیفه بلاغت صادق برهان صاد والقرآن ذی الذکر صاحب دیوان
وما علمناه الشعر صدر جریده انبیا بیت القصیده اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

سلطان چار بالش ایوان اصفیا | چشم چراغ جمله رسل هادی سبل
مجموعه مکارم اخلاق انبیا | گنجینه حقایق اسرار کاینات
لفظش مکان صدق و دلش معدن سخا | دستش محیط جود و دمش کیمیای علم

و درود بیکران و تحیات بی پایان بر ارواح طیبه و اشباه طاهره جماهیر آل
و اصحاب و مشاهیر رجال و احباب او باد هزاران درود از جهان آفرین
بر اولاد و خلفا داد و جمعین که سمند خوش خرام عبارت و رخش تیز گام مجاز و
استعارت از زین تزیین بر نهاده و در میدان بیان جولان نمودند و بچوگان
فصاحت و بلاغت گوی هنروری و سخندانی از مصاقع خطبا و ادبای اقاصی
و ادانی در ربودند تا صدای صیت رسالت و ندای صوت جلالت محمد رسول الله
والذین معه اشداء علی الکفار بگوش هوش فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف امم
رسانیده و سنان لسان و تیغ بیان والشعراء یتبعهم الغاون از هیبت جلال نبوت
در عهد کلال و بهوت بماند کالصف القتال یرمون بالخطب الطوال و بارق و
احسن الملاحظه خیفة الرقبا هنگام تعدی و جدال از مقابله و معارضه ایشان
سپر عجز و ابتهال ردی قیل و قال کشیده اند که لا یاتون بمثله
ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا فرد مستغرق درود و ثنا باد در جهان
تا روز را فروغ بود شمع را ضیاء خصوصاً امام مشارق و مغارب جامع

اصناف

اصناف حقایق و معارف قایل کلمهٔ انا کلام الله الناطق اسد الله الغالب مظهر العجائب
مفرق الکتائب علی بن ابیطالب علیه الصلوة والسلام والتحیة والثناء والاکرام نظم

شهنشهی که سحرگاه روز فطرت بود ٭ غرض وجود شریفش ز خلقت انسان
کریمی که ز لطف قدیم لم یزلی ٭ حدیث منقبتش گشته زیور قرآن
امیر ملک ولایت که شد ز مبدء حال ٭ برای مدحت او مستعد نطق بیان

بر نقادان رستهٔ بلاغت و جوهریان روزبازار فضل و براعت نامداران خطهٔ سخن
و شهسواران عرصهٔ ذکا و فطن سالکان مسالک نظم و نثر و مالکان ممالک دقایق
شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش سخت قیمتی و با صفا و کلام منظوم
در نفس خود عظیم نفیس و گرانبهاست و در دکان امکان هیچ متاعی از و گرانمایه تر
نتوان خرید و در بازار ادوار هیچ بضاعت از و بارفعت تر نتوان دید صیرفی خرد را
نقدی عزیزتر از ان بدست دل در نیاید و نقشبند فکرت را صورتی زیباتر از ان
در پردهٔ خیال رخ ننماید و وزن و مقدار این درّ شاهوار نداند الا خردمند کامل
و اعتبار این نقد تمام عیار نشناسد الا صیرفی عاقل و فی الحقیقه فرد

گر بدی گوهری ورای سخن ٭ آن فرود آمدی بجای سخن

و هو میدان لا تقطع الا بسوابق الاذهان و میزان لا یرفع الا بایدی بصایر اعیان
اما تفنن اسالیب کلام و تنوع تراکیب نظم و نثر بسیار بیشمار است و تفاوت
حالات سخنوران و تباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت نفوس و
طبایع در رعایت موافقت رسوم و اوضاع بود در تقبیح و تحسین و تقریر و تحریر
آن دا فرین باعتبار مقتضیات مقام و اعتنا و اهتمام نشان اغراض و اغتنام
هنگام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و ابهام

و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطناب و خوض افاده در هر باب جمله بر این یک
بیت مبتنی و تکلم علی الحقیقه بر رعایت این دقیقه معتنی و قد قیل لیس البلاغة ان یطال
عنان القلم و استنانه و بسیط رهان القول و میدانه بل تبلیغ المراد بالفاظ اعیان
و امعان افراد شاعر ماهر چون بکنه این نکته برسد و بر حیثیت این قضیه واقف شود
رخساره عبارات او نضارت گیرد و جمال مقالات او طراوت پذیرد تا بجائی
رسد که یک بیت او نایب مناب قصیده باشد و یک غزل او واقع موقع
دیوانی گردد و از قطعه مملکتی اقطاع یابد و بر رباعی از ربع مسکون باج و خراج ستاند

قافیه سنجان که علم بر کشند | گنج دو عالم بقلم در کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست | زیر زبان مرد سخن سنج راست

بی تکلف این کلمات و تخصیص این مقدمات ذات ملک صفات مولانا اعظم سعید مبرور
مرحوم شهید عمدة الافاضل العلماء استاد نحاریر الادباء معدن اللطایف
الروحانیه مخزن المعارف السبحانیه شمس الملة و الدین محمد الحافظ الشیرازی
بود طیب الله تربته و اعلی الله درجاته و رفع فی عالم القدس رتبته که اشعار
آبدارش رشک چشمه حیوان و نبات ابکار افکارش غیرت حور و غلمان ابیات لآلی ریزش
ناسخ سخنان سحبان و منشات لطف آمیزش منسی احسان حسان بود و نظم الجمان
و روض الجنان و امن الفواد و طیب الرقاد مذاق عوام را بلفظ متین شیرین کرده
و دهان جان خواص را بمعنی مبین نمکین داشته هم اصحاب ظاهر را
بر رخ ابواب آشنائی گشوده و هم ارباب باطن را از در روشنائی افزوده
در هر واقعه سخنی مناسب حال گفته و برای حال هر کس در معنی غریب و لطیف
سفته و معانی بسیار بلفظ اندک خرج کرده و انواع بدایع را در درج انشا درج

نموده

نموده وگاه سرخوشان کوی محبت را بر سر جادهٔ معاشقت و نظربازی داشته شیشه
صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده گوید بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد وگاه دردی کشان مصطبهٔ ارادت را بملازمت
پیر دیر مغان و مجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده تا ز میخانه و می نام و
نشان خواهد بود سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود افاضهٔ سلسبیل طبع
لطیفش که حکم هذا عذب فرات سائغ شرابه دائر علینا فیها تسمّی سلسبیلاً دارد
خاص و عام را شامل و شایع ست و افادت و آثار فیض فائضش که مشکوة فیها
مصباح اقاصی و ادانی را لایح و ساطع نظم منثور سحر حلالش عقده در زبان ناطقه
افکنده و عقد منظوم فکرتش وزن متاع بحر دکان برده و رشحات ینابیع ذهن
وقادش حدایق مجلس انس را بزلال معین و من الماء کل شیئ حی صفت نضارت
بخشیده و نفحات گلزار فکرتش در ریاض جانها معنی آیه فانظر الی آثار رحمت الله
کیف یحیی الارض بعد موتها فاش کرده و کلمات فصیحش چون انفاس مسیح دلهای مرده را
حیات تازه داده و کلیم کلام معجز نظامش در طور سخنوری ید بیضا نموده گوئی
که هوای ربیع کسب لطافت از نسیم اخلاق او کرده و عذار گل و نسرین زیب و طراوت
از شعر آبدار او گرفته و قد نیکوی شمشاد و قامت دلجوی سرو آزاد اعتدال و
اهتزاز از استقامت رای او پذیرفته فرد حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا دادست و بی تکلف هر در و گوهری که جوهری طبیعت را
موجود بود از بهر زینت و زیب دوشیزگان خلوتسرای ضمیرش در سلک نظم
کشیده لاجرم چون خود را بلباس و کسوت عبارت و حلیه استعارت آراسته
دید زبان دعوی برگشاد و گفت فرد دور مجنون گذشت و نوبت ماست

هر کسی پنجه در نوبت او زده و با موافق و مخالف بطنازی و رعنائی آویخته و در مجلس خواص
و عوام و خلوت خاص پادشاه و گدا و عالم و عامی بزمها ساخته و در هر مقامی
شعله‌ها و شورها انگیخته و گفته فرد حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد از سر پیمان
گذشت بر سر پیمانه شد و چون از شایبه شبهت و غایله شهوت مصون و محروس
بودند دست تصرف بیگانه بدامن عصمتشان نرسیده و گوشه چادر عفتشان بانگشت
خیانت کسی فرو نکشیده و رخسار احوالشان از خجلت عار و ضجرت طعن در صون عصمت
و حرز عفت ماند چنانکه گفته گر من آلوده دامنم چه عجب همه عالم گواه عصمت اوست
بنابرین غزلهای جهانگیرش در اندک مدتی باقصی اقالیم هندوستان و ترکستان
و حدود خراسان رسیده و قوافل سخنهای دلپذیرش در اقل زمان باطراف و
اکناف عراقین و آذربایجان کشیده قد هبت الریح و ذهب المسک صار سائر الامثال
و سیر الخیال سماع صوفیان بی غزل شورانگیزش گرم نشدی و بزم پادشاهان
نقل سخن ذوق آمیزش زیب نیافتی بلکه های و هوی مشتاقان و دستان
بی ولوله شوق افزا نبودی و سر دردمی پرستان بی غلغله عشق و ذوق آور د
نیافتی نظم غزل سرائی حافظ بدان رسید که چرخ بنوای زهره و ماهید را آید بهشتی

بداد داد غزل در بیان بدان دهی	که هیچ شاعر از آن گونه داد شعر نداد
چو شعر عذب روانش ز بر کنی گوئی	هزار رحمت حق بر روان حافظ باد

ولی محافظت درس قرآن و ملازمت شغل سلطان و تحشیه کشاف و مفتاح
و مطالعه مطالع و مصباح و تحصیل قوانین ادب و تجسس دواوین عرب
از جمع ابیات غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین و اثبات ابیاتش وازع گشتی
و مسود این ورق عفی الله عنه ما سبق اقل انام محمد گل اندام در درسگاه دین

پناه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الملة و الدین عبد الله علی درجاته فی اعلی
علیین بکرّات و مرّات که بمذاکره رفتی در اثناء محاوره گفتی که این فواید فراید را همه در
یک عقد میباید کشید و این درر غرر را در یک سلک میباید پیوست تا قلادهٔ
جید وجود اهل زمان و تمیمهٔ وشاح عروسان دوران گردد و آنجناب حوالت رفع
ترفیع این بنا بر ناراستی روزگار کردی و نقص و غدر اهل عصر را عذر آوردی تا در تاریخ
سنه ۷۹۱ احدی و تسعین و سبعمائه هجری ودیعت حیات بموکلان قضا و قدر
سپرد و رخت وجود از دهلیز تنگ اجل بیرون برد و روح پاکش با ساکنان عالم علوی
قرین گشت پس از مفارقت بدن همخوابهٔ پاکیزه رویان حور العین آمد شعر
بسال با و صاد و ذال ابجد ز دور هجرت میمون احمد بسوی جنت اعلی روان شد
فرید عهد شمس الدین محمد بخاکپای او چون بر گذشتم نگه کردم صفا و نور مرقد
سوابق حقوق خدمت و لوازم عهود محبت و ترغیب عزیزان با صفا و تحریص دوستان
صاحب وفا که صفحهٔ حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد و بضاعت احسان الحسن ببر منت
ایشان بکمال پذیرد حامل و باعث ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب گشت امید
بکرم واجب الوجود و مفیض الخیر و الجود آنست که قائل و ناقل و سامع و جامع را در
خلال این احوال و اثنای این اشتغال حیاتی تازه و مسرتی بی اندازه کرامت فرماید
و هفوات و زلات را بفیض کامل و لطف شامل درگذراناد تمت الدیباجه بحمد الله تعالی
و حسن توفیقه بتاریخ هشتم شهر صفر المظفر سال یکهزار و دویست و شصت نه در دار
الخلافه طهران صانها الله عن طوارق الحدثان سمت تحریر یافت امید از مکارم و افضال
خداوند بی انباز چنان است که حادثه و عارضه عایق و مانع اتمام
تحریر و انجام انطباع این نسخهٔ خجسته نشود فی سنه ۱۲۶۹

قصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد — چمن ز لطف هوا نکته در دهان گیرد

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد — افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح — که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد بر سر — به تیغ صبح عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال — در آن مقرنس زنگاری آشیان گیرد

به بزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست — چو لاله کاسه زرین در ارغوان گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح — که چون ز شعشعه مهر خاوران گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهدباز — گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

ز اتحاد هیولا و امتیاز صور — خرد ز هر گل نقش رخ بتان گیرد

من اندر آن که دم کیست این مبارک دم — که وقت صبح در این تیره خاکدان گیرد

چه حالتست که گل در چمن نماید رو — چو آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد

چو پرتو است که نور چراغ صبح دهد — چو شعله است که در شمع آسمان گیرد

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل
مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به
که روزگار غیور است ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول
لبش زمانه چو مقراض در دهان گیرد

کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر
چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد

پیامی آورد از یار و در پیش جامی
که بشادی رخ آن یار مهربان گیرد

نوای نغمه نی را چه برکشد مطرب
گهی عراق زند گاهی صفهان گیرد

فرشته بتحقیق سروش عالم غیب
که روضه کرمش نکته بر جنان گیرد

سکندری که مقیم حریم او چون خضر
ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

جمال چهره ایام شیخ ابو اسحق
که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

گهی که بر فلک سروری عروج کند
نخست پایه خود فرق فرقدان گیرد

چراغ دیده محمود آنکه دشمن را
ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد

باوج ماه رسد چرخ خوان چو تیغ کشد
به تیر چرخ برد حمله چو کمان گیرد

عروس خاوری از شرم رای انور او
بجای خود بود ار راه قیروان گیرد

ایا عظیم وقاری که هر که بنده تست
ز وضع قدر کمر بر توامان گیرد

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت
چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد

مدام در پی طعن است بر حسود و عدوت
سماک رامح از آن روز و شب سنان گیرد

فلک چو جلوه کنان بنا دمنه ترا
کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

ملالتی چو کشیده سعادتی دهدت
که مشتری نسق کار خود از آن گیرد

از امتحان تو ایام را غرض آنست
که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد

و گرنه پایه مصحف ازان بلند ترست
که روزگار بر او حرف امتحان گیرد

بحق یوشع والیاس و لوط و سکندر ... بحق نغمهٔ داود و صوت خوش گفتار
بحق مهر سلیمان بزهد ابراهیم ... بحق موسی و عیسی و یونس غمخوار
بحق قوت جبریل و صور اسرافیل ... بحق قابض ارواح در یمین و یسار
بحق حامل عرش و بقرب میکائیل ... بحق چار کتاب ستوده جبار
بحق جمله قرآن بصحف ابراهیم ... بحق جمله مردان واقف اسرار
بحق سوز فقیران بیکنه در بند ... بحق زاری رنجور بیکس بیمار
بحق چهرهٔ زرد فقیر سرگردان ... بحق درد اسیران خانمان بیزار
بحق ضرب جوانان راه دین با کفر ... بحق زاری پیران خوار و زار و نزار
بحق دین محمد بخون پاک حسین ... بحق مردم نیک مهاجر و انصار
که نیست دین بدی ز بقول پاک رسول ... امام غیر علی بعد احمد مختار
ز بعد او حسن است حسین حجت او ... مجوی جهل برین کار مومن دین دار
بجهل غافل و مستغرقی بغفلت همی ... ز رنگ می نشناسد سفیدی از زنگار
بسعی و جهد من خسته دل چه سود ترا ... مگر ز خواب جهالت همی شوی بیدار
بجهل پیشرو و پیش آنچنان هستم ... که کس مباد چنان کآمدم در اول بار
سپاس و منت و عزت خدای را که نمود ... ره نجات و شدم از حیات برخوردار
بگاه هفتصد و هشتاد بد که در شیراز ... تمام گشت بیکروز جمع این اشعار
بدشمنان منشین حافظا تو لا کن ... نجات خویش طلب کن بحق هشت چهار
حرام زاده بد فعل و شوم و دی بنیاد ... بمدح شاه جهان کی کجا کنی اقرار
متابعت منافق چه میکنی بگذر ... زیاد گفتن باشش هزار استغفار

مرا دلیست پریشان بدست غم پامال — چنانکه هیچکسم نیست واقف احوال
شکسته خاطرم و تنگدل چو حلقهٔ میم — خمیده پشت و جفا دیده گاه غصه چو دال
تنم ز مویه چو مو شد ز جور دور دغا — دلم ز غصهٔ گردون دون زناله چو نال
بباد و آب ز خم را بداد آتش غم — چو خاک راه شدم خوار تا شدم پامال
مرا قدی چو الف راست بود تا غایت — کنون ز غصهٔ ایام شد خمیده چو دال
فتاده سر نمیبندم اسیر و پا در بند — بدست آمده دوران بیوفا چو غزال
منم اسیر و شده در کف غم ایام — چو تیهوئی که مقید شده بمخلب دال
نصیبم از ستم چرخ جور شد شب و روز — نصابم از فلک سفله غصه شد مه و سال
ز ملک خویش بغربت فتاده ام ز میان — که نیستم ز جهان یکدرم ز مال و منال
عزیمت وطن خود نمیتوانم کرد — بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی پر و بال
ز دهر جور و جفا چون وفا طمع کردن — زهی تصور باطل زهی خیال محال
عروس طبع جوابم ز حجله دل داد — که هست منبع احسان و بحر فضل زلال
جناب آصف دوران جلال دولت و دین — که در جهان نبود و نیستش نظیر و مثال
بلند همت و عالیجناب و کیوان قدر — خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال
بمدح سرور دوران چگونه نگشایم — لب از نهراچه فکرت چو غنچش امثال
که سخا چو گشاید دو دست جود و کرم — وجود سائل مسکین رهد ز عقد سئوال
بروز کرد کسی مهر را مناسب از آن — شود ز رشک بهر ماه ماه بدر هلال

زوال باد همیشه بقرب اقدامت
مباد منصب و جاه ترا بهر زوال

جوز اسحر نهاد حمایل برابرم — یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه / پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل / مملوک این جنابم و درویش این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آبخور کند این طبع خوگرم

ور باورت نمیشود از بنده این حدیث / از گفته کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن مظفر غازیست حرز من / وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با مهر شاه بود / وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه / من خود چرا چنین نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایه تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست / غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دلگشاد / گوئی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / نه عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو میشنیدم و بر یاد روی تو / دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم

مستی بآب یکدو عنب وضع بنده نیست / من سالخورده رند خرابات پرورم

با سیر اختر و فلکم داوری بسی است / انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه / طاوس عرش میشنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانه عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست
مقصود ازین معامله بازار تیزی است
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت
حافظ ز جان محب رسول است و آل او

گر لاغرم ولیک شکار غضنفرم
من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم
نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم
اکنون فراغت است ز خورشید خاورم
برین سخن گواست خداوند اکبرم

خیر مقدم مرحبا ای طایر فرخ قدم
میکنیم در هجر تو آغاز انجام نیاز
تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد
صحبت عشاق بدنامت کند زاهد مرد
گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بند یار
گر حریم کعبه خواهی وان جمال بی نقاب
آن گذشت ای دل که خوردی دیده از دست رقیب
ساقیا می ده که دیگر بار در رندی عشق
خواجه توران شاه عادل اجلال الملک و الدین
صورت جاه و جلال مقصد فضل و کمال

شادمانی کردی مرا نازم ترا سر تا قدم
زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم
ناله شبگیر در کار است و آه صبحدم
خوش نگه کن باده در دور است و مجلس منتظم
مهره نتوان بردن آسان ای دل افسون بدم
لاله و گل دان همه خار بیابان حرم
یار باز آمد بحمد الله عزیز و محترم
نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم
بدر آفاق علی عون الوری غوث الامم
مظهر انوار رحمت مبصر حسن شیم

کان مردی و مروت معدن صدق و صفا
جوهر عدل و سیاست عنصر لطف و کرم

رافع اوضاع ملت ناصر اعلام دین
ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم

آستانت موضع دولت نه اکنونست و بس
دارد این قصر معلّی نقش تاریخ قدم

بخت بیدارت چو می آمد بصحرای وجود
خفته بد گردون هنوز اندر شبستان عدم

قلب بدخواهان شکست احوال پابرجای تو
هر که دل را بشکند فیروز گردد لاجرم

هان نه پنداری که تنها میزنی بر قلب خصم
همت ارباب دل با تست و اصحاب کرم

زینهار ای دل مکن انکار صاحبدولتان
کاندرین سودی نه با بوجهل بودی بوالحکم

شرح احوال تو الحق بوالعجایب دفتریست
بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم

تا الیم مهجور بود از خاکبوس درگهت
دردنوشش درد بود دم با ندیمان ندم

با جهان اخلاص هر کس حاجت تقریر نیست
علم آصف دیده باشد سالها در جام جم

تا جهان باشد به نیکی در جهانت نام باد
این دعا بر انس و جان گشت از دل و جان فرض هم

دیدار شد میسّر و بوس و کنار هم
از بخت بد بشکرم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع من است
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم
لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بود در کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبت ‌ ‌ ‌ تا خاک لعلگون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند ‌ ‌ ‌ ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست ‌ ‌ ‌ ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس ‌ ‌ ‌ وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش ‌ ‌ ‌ ایام کل یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور تو آسمان بصبح ‌ ‌ ‌ جان میکند فدا و کواکب نثار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد ‌ ‌ ‌ این پایدار مرکز عالی مدار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل تست ‌ ‌ ‌ وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست ‌ ‌ ‌ تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران ‌ ‌ ‌ وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان ‌ ‌ ‌ از پرتو سعادت شاه جهانیان

خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب داست ‌ ‌ ‌ صاحبقران خسرو شاه خدایگان

خورشید ملک پرور و سلطان دادگر ‌ ‌ ‌ دارای دادگستر و کسرای کی نشان

سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت ‌ ‌ ‌ بالانشین مسند کیوان لامکان

اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش ‌ ‌ ‌ دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای دهر شاه شجاع آفتاب دهر ‌ ‌ ‌ خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان

ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین — شاهی که شد ز همتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج — آنجا که باز همت او سازد آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او — از یکدگر جدا شود اجزای آسمان
حکمش روان چو باد بر اطراف بحر و بر — مهرش روان چو روح بر اعضای انس جان
ای صورت تو ملک جهان و جمال ملک — وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد — تاج تو غبن افسر دارای داوران
تو آفتاب ملکی هر جا که میروی — چون سایه از قفای تو دولت بود روان
ارکان نپرورد چو تو گوهر به هیچ قرن — گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد — بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان
هر دانشی که در دل دفتر نیامده است — دارد جواب خامه او بر سر زبان
دست ترا بابر که یارد شبیه کرد — چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
با پایه جلال تو افلاک پایمال — وز بحر دست جود تو در دهر داستان
بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج — در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ — شرع از تو با حمایت و دین از تو در امان
ای خسرو رفیع جناب و منیع طبع — وی داور عدیم مثال و عظیم شان
ای آفتاب ملک که در جنب همتت — چون ذره حقیر بود گنج شایگان
در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است — صد گنج شایگان که ببخشی برایگان
عصمت نهفته رخ بسراپرده ات مقیم — دولت گشاده رو بصفا زیر کندلان
گردون برای خیمه خورشید فلکه بست — از کوه ابر ساخته تا زیر سایبان
این اطلس منقش نه توی زرنگار — چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان

بعد از کیان بملک سلیمان نیافت کس
این ساز و این سیاسه و این لشکر گران

بودی درون گلشن و از پردلان دهر
در هند بود غلغل و در زنگ بد فغان

در دشت رزم خیمه زدی در غریو کوس
تا دشت هند رفت و بیابان سیستان

تا قصر زرد تاختی و لرزه او فتاد
در قصرهای قیصر و در خانهای خاقان

آن کیست کو بملک کند با تو همسری
از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند
تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان

اینک بطرف گلشن و بستان همی روی
با بندگان سمند سعادت بزیر ران

آن طهمی که در صف گرد بیان قدوس
فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان

ای آشکار پیش دولت آنچه کردگار
دارد همی بپرده غیب اندرون نهان

دارد فلک عنان ارادت بدست تو
یعنی که من کیم مراد خودت بران

خصمت کجاست در ته پای خود فکن
یار تو کیست بر سر و چشم منش نشان

هم کام من بخدمت تو گشته منتظم
هم نام من بمدحت تو گشته جاودان

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی
هزار نکته درین کار هست تا دانی

بجز شکر دهنی مایه‌هاست خوبی را
بخاتمی نتوان زد دم از سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد
که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی ما
مباد خسته سمندت که تیز میرانی

بهم نشینی رندان سری فرود آر
که گنجهاست درین بی سری و سامانی

بیار

بیار باده رنگین که صد حکایت خوش ‌ ‌ ‌ بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی

بخاک پای صبوحی کنان که تا من مست ‌ ‌ ‌ بکوی میکده استاده ام بدربانی

بهیچ زاهد ظاهر فروش ننشستم ‌ ‌ ‌ که زیر خرقه زنار داشت پنهانی

بیاد طره دلبند خویش خیری کن ‌ ‌ ‌ که تا خدایش نگهدارد از پریشانی

نگیر حال عنایت ز چشم حافظ باز ‌ ‌ ‌ وگرنه حال بگویم بآصف ثانی

وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان ‌ ‌ ‌ که خرمست بدو حال انسی و جانی

قوام دولت دنیا محمد بن علی ‌ ‌ ‌ که میدرخشدش از چهره نور یزدانی

زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب ‌ ‌ ‌ ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی

طراز دولت باقی ترا همی زیبد ‌ ‌ ‌ که همتت نبرد نام عالم فانی

اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود ‌ ‌ ‌ همه بسیط زمین رو نهد بویرانی

توئی که صورت جسم ترا هیولا نیست ‌ ‌ ‌ چو جوهر ملکی در لباس انسانی

کدام پایه تعظیم نصب شاید کرد ‌ ‌ ‌ که در ممالک فطرت نه برتر از آنی

درون خلوت کروبیان عالم قدس ‌ ‌ ‌ صریر کلک تو باشد سماع روحانی

سوابغ کرمت را چگونه شرح دهم ‌ ‌ ‌ تبارک الله ازان کارساز روحانی

صواعق سخطت را نمیتوانم گفت ‌ ‌ ‌ نعوذ بالله ازان فتنه های طوفانی

کنون که شاهد گل را بجلوه گاه چمن ‌ ‌ ‌ بجز نسیم صبا نیست همدم جانی

شقایق از پی سلطان گل بسازد باز ‌ ‌ ‌ به بادپای صبا لالهای نعمانی

بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار ‌ ‌ ‌ که لاف میزند ارواح روح ریحانی

سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانک ‌ ‌ ‌ بغنچه میزد و میگفت در سخندانی

که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی ‌ ‌ ‌ که در خمست شرابی چو لعل رمانی

مکن که می نخوری بر جمال گل یک ماه — که باز ماه دیگر میخوری پشیمانی

بشکر همت تکفیر کز میان برخواست — بگوش گل زگل و مل داد عیش بستانی

جفا نه شیوه دین پروران بود حاشا — همه کرامت و لطف است شرع یزدانی

رموز سر انا الحق چه داند آن غافل — که منجذب نشد از جذبهای سبحانی

درون پردهٔ گل غنچه بین که میسوزد — ز بهر دیده خصم تو لعل پیکانی

طرب سرای وزیر است ساقیا مگذار — که غیر جام می آنجا کند گرانجانی

تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر — برآمدی و برآمد شبان ظلمانی

شنیده ام که زمن یاد میکنی که کاه — ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی

طلب نمیکنی از من سخن جفا این است — وگرنه با تو چه بحث است در سخندانی

زهی فطان جهان کس چو بنده جمع نکرد — لطایف حکمی با نکات قرآنی

هزار سال بقا بخشدت مدایح من — چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست — که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی

همیشه تا بهاران هوا الصبغه باغ — هزار نقش و نگار و بخط ریحانی

بباغ ملک بباغ امل العمر دراز — شگفته باد گل دولتت آسمانی

یا مبسما بحالی درجا من اللالی — یارب چو در خور آمد گردش خط هلالی

حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم — تا خود چه نقش بازد به صورت بدیعت

دل رفت و دیده خون شد تن خست جان بر آتش — فی العشق معجبات یاتین بالتوالی

دل خون شدم ز دستش از یاد چشم مستش — او ذیبت بالرزایا ما للهوی و مالی

خوی تو گردد هرگز دگر نگردد — عاشق در این جوانب عارف در این حوالی

دلبر بعشق بازی خونم حلال داشت — فتوی عشق چونست ای زمره موالی

لله ذات رمل کان الحبیب فیها — طار العقول طرامن نضرة الجمالی

از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل — امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم — نومید کی توان بود از لطف لایزالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت — حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن — تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد — قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلالی

الملک قد تباهی من جده و جده — یارب که جاودان بادین قدر و این معالی

مسند فراز دولت کان شکوه و شوکت — برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

یا راکبا تبری عن موثقی و عهد — ان تلق اهل نجد کلم بحب حالی

العین ما تنامت شوقا لاهل نجد — والقلب ذات وجد فی وادی الغزالی

احمد الله علی معدلة السلطان — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ه ا بسر سبز به پیرو نشین نزنند
دولت احمدی و معجزه سلطانی

اشکن کاکل زرکانه که در طالع تست
بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

عاشق که نه کاکل در معشوق بود
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

چو گل یار نسیم غنچه عیشی بشکفت
حبذا دجله بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
تا کند حافظ از و دیده دل نورانی

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

بهوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما — آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
بازگردد یا برآید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته
بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و بکام ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بنده شاه شمائیم و ثناخوان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی — تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکر افشان شما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ایصاحب کرامت شکرانه سلامت — روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست — با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

آینه سکندر جام جم است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند — در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند — اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند — ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ساقی بنور باده برافروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم — ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است
زان رو سپرده اند بمستی زمام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما زیاد بعمدا چه میبری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو
ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ببین سیب زنخدان که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چه کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکنآباد و گلگشت مصلی را

فغان کاین لولیان شوخ شیرینکار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو از این چه سود داری که نمیکنی مدارا

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنائی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعهٔ ده تو بحافظ سحرخیز
که بوقت صبحگاهی اثری بود دعا را

با جمالت عاشقانرا ز وصل خود صلا
جان و دل افتاد در زلف و خالت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد
کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک ما گر میکند رندی و مستی جان من
ترک مستوری و زهد [illegible] باید و لا

بزم عیش و موسم شادی و هنگام طرب
پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان دلا

حافظ اگر پای بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم زینت عز و علا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم
کاینچنین رفته است از روز ازل تقدیر ما

ما مریدان روبسوی کعبه چون آریم چون
روبسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل دربند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی و باز از دست شد نخچیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جانا خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد آن یار طریقت پیر ما

رونق عهد شباب است دگر بستان را
میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود / گر تو سرگشته شوی دایره دوران را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاک است / گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / وقت آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری / که بهم بر زده گیسوی مشک افشان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی است / که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقیا برخیز و درده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز سر / برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ سوزان من / سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود / کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست / کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را

شب از مطرب که دل خوش باد وی را / شنیدم ناله جانسوز نی را

چنان در جان من سوزش اثر کرد / که بر قت ندیدم هیچ شیئی را

حریفی به مرا ساقی که هر دم　　ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را

چو شوقم دید در ساغر می افزود　　بگفتم ساقی فرخنده پی را

رها بندی مرا از قید هستی　　چو بنمودی پیاپی جام می را

حماک الله من شر النوایب　　جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد
به یکجو ملکت کاوس کی را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را　　که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا　　تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل　　که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر　　به بند و دام نگیرند صید دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی　　بیاد دار حریفان باده پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست　　سهی قدان سیه چشم سرو بالا را

جز اینقدر نتوان گفت بر جمال تو عیب　　که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را　　تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس　　کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین　　کانجا همیشه باد بدست است دام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت　　کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست　　ای خواجه باز بین بترحم غلام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

در بزم عیش یکدو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر — پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را

حافظ مرید جام جم است ای صبا برو — وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

لطف باشد گر نمائی باکدا هاروت را — تا بکام دل ببینند دیدهٔ هاروت را

همچو هاروتیم دایم در بلای عشق را — کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ هاروت را

کی شدی هاروت در چاه زنخدانش اسیر — گر نگفتی شمهٔ از حسن او هاروت را

بوی گل برخاست گوئی در چمن هاروت نعد — بلبلان بستند گویا دیده چون هاروت را

میکشم جور و جفاهایت ز هجران ای صنم — روی بنما تا ببیند حافظ هاروت را

ما برفتیم و تو دانی دل غم پرور ما — بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم — قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده‌ام هم بدعا دست برآر — که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند — بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بسرت گر همه عالم بسرم جمع شوند — نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی — رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

تا ز وصف رخ زیبای تو ما دم زده‌ایم — ورق گل خجلست از ورق دفتر ما

زود باشد که بیاید بسلامت یارم — ای خوش آنروز که آید بسلامت بر ما

هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ — گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

آفتاب از روی او شد در حجاب / سایه زنا باشد حجاب از آفتاب

دست شاه مهر بر بند دو حسن / ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب

از خیالم بار نشناسد کسی / گر در آغوشش ببینم شب بخواب

خون دل در جام دیدم از سرشک / آب رو بر باد داد دم از شراب

شاهدان شورستان گی بیب / خانقه معمور و درویشان خراب

شورستان گر بدانند محتسب / هر دم از می شان زند بر آتش آب

برگ راز دیده باران پنی شک / زیر دامن باد دارد چون سحاب

از برای باده میباید زدن / محتسب را حد بجز حد حساب

حافظا واعظ نصیحت گو مکن
ترک ترکان ختا نبود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب / که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خوبش سجده کردم / بحمد الله که کردارم امشب

نهال عیشم از وصلش بر آورد / ز بخت خویش برخوردارم امشب

کشد نقش انا الحق بر زمین خون / چو منصور ار کشی بر دارم امشب

برات لیلة القدری بدستم / رسید از طالع بیدارم امشب

بر آن عزمم که گر خود میرود سر / که سر پوش از طبق بردارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم / زکوة حسن ده حقدارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین شوری که در سر دارم امشب

بباغ وصل تو جوید ریاض رضوان آب / زتاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بحسن عارض و قد تو برده اند پناه
بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

بسوخت این دل خام و بکام خود نرسید
بکام اگر برسیدی ز ریختی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند
خبر نداری ز احوال زاهدان خراب

مرا بدور لبت شد یقین که جوهر عقل
پدید میشود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

شاهد و ساقی است دست افشان و مطرب پای کوب
غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس
این که می بینیم به بیدارست یا رب یا بخواب

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را بگوش
میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

گفتمش ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش بنشین زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد لبت
مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت
گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو

خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

میدمد صبح و کله بست سحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله
میوزد از چمن نسیم بهشت
تخت زرین زده است گل بچمن
لب و دندان تو حقوق نمک
در میخانه بسته اند دگر
در چنین موسمی عجب باشد
زاهدا می بنوش رندانه
بچمن زد گل از زمرد تخت
بر رخ ساقی پری پیکر
گر نشان از لب زندگی جوئی
چون سکندر حیات اگر طلبی

الصبوح الصبوح یا اصحاب
المدام المدام یا احباب
خوش بنوشید دمبدم می ناب
می چون لعل آتشین دریاب
داشت بر جان و سینه های کباب
افتتح یا مفتح الابواب
که ببندند میکده بشتاب
فاتقوا الله یا اولوا الالباب
راح چون لعل آتشین دریاب
موسم گل بنوش باده ناب
می نوشین بخور ببانگ رباب
لب لعل نگار را دریاب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت بر کشد ز چهره نقاب

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی
او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندم گونست
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یارب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقهٔ در ذکر یارب یارب است

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزاران گردن جان زیر طوق غبغب است

تاب خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال و جلال یار
خوش میکند حکایت عزّ و وقار دوست

جان دادمش بمژده و خجلت همی برم
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز
تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دمبدم از گوشهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز
کآغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمیپرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

ره دل عشاق زد آن چشم خمارین
پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بردلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

رفتی زکنار من دلسوخته بناگاه
تا جای که شد وادی و منزلگه خوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلندست جنابت

دورست سرآب درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا درره پیری بچه آئین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم زعتابت

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت
بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان قدس
زینجا باشیان بقا میفرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست
می بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح شام قافله از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدا بکن
کآئینهٔ خدای نما میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بفدا میفرستمت

هر دم غمی فرست مراد بگو بناز
کاین تحفه از برای خدا میفرستمت

تا مطربان زشوق منت آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت　　جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک　　باور مکن که دست ز دامن بدارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی　　صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی　　دست دعا برآرم و در گردن آرمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب　　بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار　　بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن　　منت پذیر غمزه خنجر گذارمت

میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار　　تخم محبت است که در دل بکارمت

گر دیده دلم کند آهنگ دیگری　　آتش زنم در آن دل و دیده برآرمت

بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل　　در پات دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست　　فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست　　و گر بقهر برانی درون ما صافست

چو سرو سرکشی ای یار سنگدل اما　　چه چشمهاست که بر روی ما ز اطرافست

بیان وصف تو گفتن نه حد امکانست　　چرا که حسن تو بیرون ز حد اوصافست

ز چشم عشق توان دید روی شاهد را　　که نور چهره خوبان ز قاف تا قافست

ز مصحف غم دلدار آیتی برخوان　　که این بیان ز مقامات کشف کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر　　همان حدیث همای و طریق خطافست

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیزست　　ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل کوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشویید خرقه ها از اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

سپهر برشده پرویزنی ست خون افشان
که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبی است
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببی است

از این چمن گل بی خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام
ز خاک مکه ابو جهل این چه بوالعجبی است

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی
که در صراحی چینی و شیشه حلبی است

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رواق
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طلبی است

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست و خرابم صلای بی ادبیست

بیا. می که چو حافظ مدامم استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم شبی است

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت
خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

دلم از صومعه صحبت شیخست ملول
یار ترسابچه و خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

المنة لله که در میکده باز است
زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرورست و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی
رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم
با دوست بگوییم که او محرم راز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژدها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه نغزم ز رهروی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشا
که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل مسکین که جای فریادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و نظم سخن خدادادست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاده دل از کف ترا چه افتادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی
نصیحت همه عالم بگوش من بادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زین خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده ست و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست
شمشاد سایه پرور من از که کمترست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم مداوا مقررست

یکقصه بیش نیست غم عشق وین عجب
از هر کسی که میشنوم نامکرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت درین سرا و گشایش درین درست

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بارش چه در سرست

ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم
با پادشه بگوی که روزی مقدرست

شیراز و آب رکنی آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

فرقست ز آب خضر که ظلمات جای او
تا آب ما که منبعش الله اکبر است

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس
بازار خود فروشی از آن جای دیگرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت هنوز
نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

دلا طمع مبر از لطف بینهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور بآصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

هزار بار اگر عاشقی نگاری را
بیازمود دلش سخت بود و پیمان سست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

مرنج حافظ و از دلبران وفا کم جوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن چمن که نسیمی وزد ز طرّهٔ دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

نبسته‌اند در توبه حالیا برخیز
که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
بزیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بآستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

روندگان طریقت بنیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

بخواه

زجور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر / نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت / و اندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض / پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی / نیست چون شد هستی اندر عالم اسرار داشت

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست / خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / بجنبش زود که خیری برای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل / مکن که این گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج / که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانه ارباب بی مروّت دهر — که گنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق جان بازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آن دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار — کاین شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

رویش بچشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

برو ای زاهد و دعوت نکنم سوی بهشت — که خدا در ازل از بهر بهشتم بسرشت

یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت — هر که در راه فنا و ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلّی و ره زهد و ورع — من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم — در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من — خرقه در میکدها در گرو باده نهشت

لذت از عیش بهشت و لب حورش نبود — هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

بی مهر رخت چشم مرا نور نمانده است — وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است

هنگام وداع تو زبس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست / کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت / هیهات ازین گوشه که معمور نمانده است

نزدیک شد آندم که رقیبان تو گویند / دور از درت آن خسته رنجور نمانده است

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت / از دولت هجر تو کنون دور نمانده است

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است

در هجر تو گر چشم مرا آب نمانده است / گو خون جگر ریز که معذور نمانده است

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نمانده است

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است / دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است

چشم جادوی تو در عین سواد سحر است / اینقدر هست که این نسخه سقیم افتاده است

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطه دوده که در حلقه جیم افتاده است

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم / عکس روحی است که بر عظم رمیم افتاده است

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است

دل من در هوس روی تو ای جان جهان / خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زانرو که عظیم افتاده است

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت / بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتاده است

جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ زند من سپر بیندازم
که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

عقاب جور کشاده است بال در همه شهر
کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می بینم
به از حمایت زلف توام پناهی نیست

خزانه دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا
که کارخانه دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد سهو نیست بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنه ما را بجرعه دریاب
چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد
رقیب کی ره غماز داده در حرمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار
بحکم آنکه خدا داشته است محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

کمین گهست و تو خوش تیز میروی حافظ
مکن که گرد برآید ز شه ره خدمت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت

انشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر
هر داغ دل که باده چون ارغوان گرفت

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت / کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان / زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند / کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می ده که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

می ده بجام می که صباح صبوحیان / چون پادشه بتیغ زرافشان جهان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد / عارف بجام می زد و از غم کران گرفت

زین آتش نهفته که در سینه منست / خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد / غیری چگونه نکته تواند بر آن گرفت

حال دل با تو گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست / همه آنست وگرنه دل و جان اینهمه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی دوران زنهار / که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست
دردمندی چو من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست
همچو بلبل مکن اندیشه و چو گل خوش باش / زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمه های تو بست
هزار سرو چمن را بخاک راه نشاند / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
مرا و مرغ سحر را ز دل ببرد آرام / سحرگهان که دل هردو در نوای تو بست
ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود / نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
هم از وصال تو روزی گشایشی باید / چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که مرا هست با خدای
آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
یکره سوال کن که گدا را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آنشد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محابا چه حاجتست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند
ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگاه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

بر غم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوتسرای خاص بگو — فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسائلی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

خم زلف تو دام کفر و دین است — ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن — حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

ز چشم شوخ تو کی جان توان برد — که دایم با کمان اندر کمین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشی سحرآفرین است

عجب علمی است علم هیات عشق — که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد — حسابش با کرام الکاتبین است

چه گویم وصف آن چشمی که او را — بخون من بکین اندر کمین است

لبت را آب حیوان میتوان گفت — چه جای آب کان ماء معین است

ز جام عشق می نوشید زاهد — مدامش مستی و رندی ازین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در قصد دین است

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست — تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم — کاین شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمه آب حیات است دهانت اما — زیر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم — در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلائی بغم و محنت و اندوه و فراق — ای دل این ناله و فریاد تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت — ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد — حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت — بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن — که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد — فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

زشرم آنکه بروی تو نسبتش کردند — سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم — که از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره میزد — صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم — نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود — زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز — هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

جهان بکام دل اکنون شود که دور زمان — مرا ببندگی خواجه زمان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود — که قسمت ازلش در می مغان انداخت

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد زسر جرم من که او — گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست

بی گفتگوی زلف تو دلرا همی برد — بازلف دلکش تو کرا روی گفتگوست
عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ام — زان بوی در مشام دلم هنوز بوست
هیچست آن دهان و نبینم ازان نشان — مویست آن میان و ندانم که آن چه موست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت — از دیده ام که دمبدمش کار شستشوست
چندان گریستم که هر آنکس که بر گذشت — در دیده ام چو دید روان گفت این چه جوست
ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم — واقف نشد کسی که چه گویست و این چه کوست

حافظ بدست حال پریشان تو دلی
بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

دل سراپرده محبت اوست — دیده آئینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون — گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هرکس بقدر همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هرکسی پنج روزه نوبت اوست
من که باشم دران حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب — هرچه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای — اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر ز چه گویم هست از خود خبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را — میسوخت چو پروانه تا روز نشست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست
افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینه غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی عمل است

دلم امید فراوان ز وصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن امل است

ز قسمت ازلی چهره سیه بختان
بشست و شوی نگردد سفید این مثل است

بگیر طره مه چهره و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
مگر بنای محبت که خالی از خلل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازل است

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ارچه دل چون کبوترم
افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت بد آمد و گرنه یار
حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

دل این همه جفا که بخواری کشید ازو
هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدّعی بگوی
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت
از دست داد و هیچ غم بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدّعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت
جام می بر کف و در مجلس رندان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من
سخت میگفت و دل آزرده پریشان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست
با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

میشد انکس که چو او جان سخن کس نشناخت
من همی دیدم از کالبدم جان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با ما
کان شکرلهجه خوشگوی سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت یزدان میرفت

پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر
چه کند سوخته از غایت حرمان میرفت

چون بشد آن صنم از دیده حافظ غایب
اشک همواره ز رخسار بدامان میرفت

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست / می بخمخانه بجوش آمد و می باید خواست
نوبت زهد فروشان گران جان بگذشت / وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست
چه ملامت خورد آنکس که چو ما باده خورد / این نه عیب است بر عاشق رند و نه خطاست
باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود / بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست
ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق / آنکه او عالم سر است بدین حال گواست
فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم / وانچه گویند روا نیست بگوئیم رواست
چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم / باده از خون رزانست نه از خون شماست
این نه عیب است کزین عیب خلل خواهد بود / ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست / همچو پرگار ولی نقطه دل پابرجاست

روضه خلد برین خلوت درویشان است / مایه محتشمی خدمت درویشان است
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر همت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشان است
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیائیست که در صحبت درویشان است
وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریائیست که در حشمت درویشان است
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشان است
خسروان قبله حاجات جهانند ولی / سببش بندگی حضرت درویشان است
از کران تا بکران لشکر ظلم است ولی / از ازل تا بابد فرصت درویشان است
روی مقصود که شاهان بدعا می طلبند / مظهرش آینه طلعت درویشان است
ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

بنده آصف عهدیم که در سلطنتش — صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک
همه در بندگی حضرت درویشان است

روز کاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن لعل ترا دیده جان بین باید — وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی — کار آن شوخ سیه چرده شیرین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کاین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبه مقصود تماشا گه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست — چون من در این دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست — هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی — سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب — خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

کمر کین من خسته چه بندی که ز مهر — بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی — سیل اشک از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند — با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه — بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش — غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در تست — زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود اینقدرم نام و نشانیست که هست — ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود — آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم — از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم کامی — ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه داری بر سر — که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بزلف و خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه تست

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانه تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصه جان خاک آستانه تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانه بهانه تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانه تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانه تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هرکه خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست
کاینهمه زخم نهان هست و مجال آه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشانرا بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایمست
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی
عاشق دردی کش اندربند مال و جاه نیست

زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست — راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان — بگشود نافه و در هر آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو — ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت — این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه جرم کرد صراحی که خون خم — با نغمه‌های قلقلش اندر کدو ببست

دانا چو دید بازی این چرخ حقه‌باز — هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع — بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست — پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس کنان — نیم شب مست ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد بآواز حزین — گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند — کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشت است و گر از باده مست

خنده جام می و زلف گره‌گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است — ببین که در طلبت حال مردمان چون است

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت — ز جام غم می لعلی که میخورم خون است

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو — اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهادست — شکنج طره لیلی مقام مجنونست

دلم بجوکه قدت همچو سرو دلجویست — سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی — که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن زمان که ز چشمم برفت یار عزیز — کنار دیده من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم — باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس — گویا ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست — کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی — جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم — جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان میسوزد اندرونم — یکساعتم بگنجان در سایه عنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

سخن شناس دلبرا خطا اینجاست — چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

کرم

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید — تبارک الله ازین فتنه ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برشد کجائی ای مطرب — بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته ام بخیالی که میپزم شبها — خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم — گرم بباده بشویید حق بدست شماست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند — که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق — که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

خمار عشق تو دیشب در اندرونم بود — کجاست وقت عیادت چه جای قت و دعاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند — فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

سر ارادت ما آستان حضرت دوست — که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر — نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است — فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را — که باد غالیه سایست و خاک عنبربوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت — چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

صبا ز حال دل تنگ من چه شرح دهد — که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس — بسا سری که درین آستانه سنگ سبوست

زبان ناطقه در وصف حسن او لال است — چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است — که داغ دار ازل همچو لاله خودروست

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش هجر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید
شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

آشنائی نه غریبست که دلسوز منست
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی نرود دریادت

در شگفتم که در این مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی
که دم همت ما کرد ز غم آزادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ور نه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن انچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بر بوی انکه جرعهٔ جامی بما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دلرا که مرده بود حیاتی ز نو رسید / تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز بدار السلام رفت
زاهد تو دان و خلوت تنهائی بلا / عشاق را حواله بعیش مدام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود و ازان در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته‌ای که بادهٔ عشقش بکام رفت

ساقیم خضر است و می اب حیات / توبه از می چون کنم هیهات هات
باده تلخ از لب شیرین لبان / در حلاوت میبرد لب از نبات
چون دم عیسی نسیم او ز لطف / مرده صد ساله را بخشد حیات
جز باب آتشین یعنی شراب / حل نمیگردد مرا این مشکلات
روزی ما بین که از دیوان عشق / جز بمی مجری نشد ما را برات
شاد باد ارواح آن رندی که او / بر سر کوی مغان یابد وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
بادهٔ صاف است باقی ترّهات

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت / وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار زین عبارت شیرین دلفریب — گوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت — چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست — کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل — رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته اند روز الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش — که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر — بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنش میبرند دست بدست

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود — بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم — از پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
سر ز فرمان خطم گفت مکش تا زدم — دیدی آخر که چسان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان حسن و لطافت لیکن / در گلستان وصالش بچمیدیم و برفت

گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد / ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

صورت او بلطافت اثر صنع خداست / ما بروی‌اش نظری سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روز کار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز / که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن همه نامهربان دشمن دوست / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بعشوه که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

بیار باده بخور ز انکه پیر میکده دوش / بسی حدیث ز عفو رحیم رحمن گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوشست / وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود / آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند / ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوشست

مرغ شبخوانرا بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

کرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست — شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوشست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بکوش — کاندرین دیر کهن حال سبکباران خوشست

حافظ ترک جهان کفتن طریق خوشدلی است — تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

صبا اکر کذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحه از کیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم — اکر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وکر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست

من کدا و تمنای وصل او هیهات — مکر بخواب ببینم جمال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست — ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اکرچه دو بچیزی نمی خرد یارا — بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از قید غم دلش آزاد — چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

صبحدم مرغ چمن با کل نوخاسته کفت — ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

کل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن سخت بمعشوقه نکفت

کر طمع داری از آن جام مرصع می لعل — در و یاقوت بنوک مژه ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

در کلستان ارم دوش چو در لطف هوا — زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت

کفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو — کفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این کفت و شنید

اشک

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افواه عوام اندیشم
محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت حافظ ثانی دانست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها
مدعی گو نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقه روز ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست که زشت

نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گر نهادت همه اینست زهی پاک نهاد
که سرشتت همه اینست زهی پاک سرشت

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار | تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

غمش تا در دلم ماوی گرفتست
سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیاتست
ز آن آب آتشی در ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جان
هوای آن قد و بالا گرفتست

شدم عاشق ببالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفتست

چو ما در سایهٔ اقبال اوییم
چرا او سایه از ما واگرفتست

نسیم صبح عنبربوست امروز
مگر یارم ره صحرا گرفتست

ز دریای دو چشمم گنج اشک
جهان در لؤلؤ لالا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو چمن نوی
بوصف قد تو بالا گرفتست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین بزم که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس ما عطر میامیز که جان را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زانرو که مرا با لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
پیوسته مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز | آنکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز | پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی | کایام گل و یاسمن و عید صیام است

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت | ور ز هندوی شما بر ما خطائی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت | جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت

گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد | در میان جان جانان ماجرائی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار | هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار | گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی | چون میان همنشینان ماجرائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه | پای آزادی چه بندی گر بجائی رفت رفت

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست | در رهگذری کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینه صنع الهی است | حقا که چنین است و در این روی ریا نیست

زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی | هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم | مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را | شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز | در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر | گفتا غلط ای خواجه در این عهد وفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است | جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان | دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت | در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
گفتن بر خورشید که من چشمه نورم | دانند بزرگان که سزاوار سها نیست
عاشق چه کند گر نکشد تیر ملامت | با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعه زاهد و در خلوت عابد | جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قران دعا نیست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت | من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید | نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت
بمی عمارت دل کن که اینجهان خراب | بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد | چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست | که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت
کدا چرا نزند لاف سلطنت امروز | که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
اگر چه غرق گناه است میرود به بهشت

کنون که در کف گل جام باده صافست | بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر | چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد | که می حرام ولی به ز مال اوقافست
بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش | که هر چه ساقی ما ریخت عین الطافست
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر | که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

حدیث مدّعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته های چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صرّافست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
از پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوه
شاه راهیست که منزلگه دلدار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبله عطر و گل و درج عبیر افشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران
کآب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا
که بروی که شدم عاشق و بر بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر
چمن آرای نظر خوشتر ازین غنچه نبست

بجز از نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان / دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم / دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

عاشق چه کند گر نکشد تیر ملامت / با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت عابد / جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ / فکرت مگر از غیرت قرآن دعا نیست

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید / نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب / بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست / که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ / اگرچه غرق گناه است می‌رود به بهشت

کنون که در کف گل جام بادهٔ صاف است / بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش / که هرچه ساقی ما ریخت عین الطاف است

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است

حدیث مدّعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته های چون زر سرخ
نگاهدار که قلاّب شهر صرّاف است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
از پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید در انکار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوه
شاه راهیست که منزلگه دلدار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبله عطر و گل و درج عبیر افشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران
کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بروی که شدم عاشق و بر بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر
چمن آرای نظر خوشتر ازین غنچه نبست

بجز از نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دائم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نوشتم نامه از شرح شوق خود ولی
درد سر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر
که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که برین آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

ما هم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالیست

ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست

بعد از ینم نبود شایبه در جوهر فرد
که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست
خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت
وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجابست

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین گوشه پر از زمزمه چنگ و ربابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش همچو حبابست

بی روی دلاویز توای شمع دلفروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

ما را ز ارزوی تو پروای خواب نیست
بی روی دلفریب تو بودن صواب نیست

در دور چشم مست تو هشیار کس ندید — کو دیده گر تصور چشمت بخواب نیست

در هر که بنگری بغمی از تو مبتلاست — یکدل ندیده‌ام که ز عشقت خراب نیست

هر کو بدست عشق تو شد کشته بر درت — او را در آنجناب سؤال و جواب نیست

حافظ چو زر بوته در فنا دو تاب یافت

عاشق نباشد اگه چو زر از دستان نیست

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبائی شبی یا رب توانی دید — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل — من از افسون چشم مست و او از بوی گیسویت

من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان — و گرنه کی گذر بودی سحرگاهان از این سویت

سواد دیده هر وقتی بخون دل همی دیدم — عزیزش دارم آن ساعت بیاد خال هندویت

زهی همت که حافظ راست در دنیا و در عقبی

نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست — دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام قفس باد چو مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار — مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بر آن سرو بلندش برسد — هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم — زانکه در روح فزائی چو دمت ماهر نیست

من که از آتش سودای تو آهی نزنم — کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها دل حافظ راست — کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

مدتی شد کآتش سودای او در جان ماست — وین تمنا بین که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقند از آن — چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطره‌ای از لعل همچون شکرش — قرص خور عکسی ز زردی آن مه تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین — بر من این معنی که ما زان وی و وی زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب — محرم این سر معنی در علوی جان ماست

چند گوئی ای مذکر شرح دین خاموش باش — دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار — کان صنم از روز اول داروی درمان ماست

میر من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت — ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیشم این تعجیل چیست — خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق مهجور و مخمورم بت و ساقی کجاست — گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

گفتم ار آزردمت هم درد بخشم هم دوا — گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور — دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست — ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت — بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت

ز رطل دردکشان کشف کرد سالک راه — رموز غیب که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم — ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت

مجوز طالع مولود من بجز رندی — که اینمعامله با کوکب ولادت رفت

زباده بدست دگر بر آمدهٔ — وظیفه می دوشین مگر زیادت رفت

مگر بمعجزه کو شد طبیب عیسی دم — چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت

یارب این شمع شب افروز ز کاشانه کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین من است — تا همآغوش که میباشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد — راح روح که و پیمان ده و پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد — که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین — در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب — همنشین که و همکاسه و همخانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

یارب سببی ساز که یارم بسلامت — باز آید و برهاندم از بند ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید — تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند — آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن — فردا که شدم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق — ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا — کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی — بر میشکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم — بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ

پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

امروز شاه انجمن دلبران یکیست — دلبر اگر هزار بود دلبر آن یکیست

من بهر آن یکی دو جهان داده‌ام بباد — عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست

سودائیان عالم پندار را بگوی — سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست

خلقی دهان بدعوی عشقش گشاده‌اند — ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ بر آستانه دولت نهاده سر

دولت بر آن سریست که با آستان یکیست

الغیاث ای مایه جان الغیاث — کفر زلفت برد ایمان الغیاث

ما همه لب بسته‌ایم از تشنگی — در لبانت آب حیوان الغیاث

ده کجا آن شربت دیدار تو — میکشد تلخی هجران الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد — جز بلعلت نیست درمان الغیاث

باز گریه غرق در خون گشته‌ام — لعل تو پیوسته خندان الغیاث

از خدنگ ناوک مژگان تو — رخنه‌ها افتاده در جان الغیاث

دل بدام زلف چوگانت چو گو — هر طرف افتان و خیزان الغیاث

غمزه شوخ تو از راه اجل / میزنند بر دیده پیکان الغیاث
چون دو زلفت کرد سرگردان مرا / گردش گردون گردان الغیاث
همچو گو از زخم چوگان فلک / هر طرف گشتیم غلطان الغیاث
پیچش از زلف تو بر جانم فتاد / رشته من گشته پیچان الغیاث
باطناب زلف حافظ را بکش / مانده در چاه زنخدان الغیاث

بازم هوای آن گل رعناست الغیاث / دایم دلم رمیده و شیداست الغیاث
آن دل که کنج عافیتی برگزیده بود / این دم بعزم درد و بلاهاست الغیاث
زاهد که غرق بود بناموس و ننگ و نام / افتاده در ملامت سوداست الغیاث
صوفی که جام صاف دمادم همی کشد / حیران روی او شد و رسواست الغیاث
از جان زار حافظ و از کشتگان عشق / فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

درد ما را نیست درمان الغیاث / هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند / الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه جانی طلب / میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافر دلان / ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده ای نور وصل / از شب یلدای هجران الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد / زین حریفان بر دل و جان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بی خویشتن / گشته ام سوزان و گریان الغیاث

آتشی اندر آب افسرده است یا می در زجاج　　یا درخشان در میان چشمهٔ حیوان زجاج

از کف آزادگان غایب مدار آن جام را　　کاهل دل را کار عشرت زان همی گیرد رواج

ساقیا در ده ز بهر اهل روح و اهل دل　　آنچنان راحی که با جان هست از امتزاج

من چنین آغاز فطرت عاشق و مست آمدم　　بر نتابم رو ازین ره تا بوقت اندراج

بر فلک برقع ز رخ گر نازکی مانی بدان　　تازه گل گر زوی رباید باد شبگیری رواج

احتیاج من بوصل خویشتن دانسته　　ز دستان از دستگیری کن بوقت احتیاج

عاشقان کوی جانان با گدائی سرخوشند　　اینچنین شه را کجا باشد نظر بر تخت و تاج

بشنو این نکته تو از حافظ که باشد سودمند
باده نوش و خیر کن کاین به ز مال بی رواج

سزد که از همه دلبران ستانی باج　　چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم شوخ تو بر هم زده ختا و ختن　　بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید　　سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست　　قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم　　که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا　　لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی　　دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح　　صلاح ما همه آن است کان تراست صلاح

سواد زلف تو تفسیر جاعل الظلمات　　بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح

ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان
که خود شنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح
وجود خاکی ما را ز دست قوت رواح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص
نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم
اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح

نداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس
نیافت کام دلم زو بصد هزار الحاح

صلاح توبه و تقوی ز ما مجو زاهد
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

پیاله چیست که با یاد تو کشیم مدام
ونحن نشرب شربا کذلک لاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح
که ماه امن و امان است و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کاندم
مقابل شب قدر است و روز استفتاح

نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند
بآشتی برای نور دیده کوی فلاح

ولی تو فارغی از کار خویش و میترسم
که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود
هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست
که بانگ صبح نیامدم ز فالق الاصباح

زمان شاه شجاع است و دور حکمت شرع
براحت ای دل و جان کوش در مسا و صباح

بهوی صبح چو حافظ شبی بروز آور
که بشکفد گل عیشت ز شعلهٔ مصباح

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیکبختست آنکه دایم — بود همراز و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد — اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی — ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد — شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجائیست — بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد — چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید — وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام — ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید

قحط جودست آبروی خود نمیباید فروخت — باده و گل از بهای خرقه میباید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش — من همی کردم دعا و صبح آمین میدمید

با لبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ — از کریمی گوییا در گوشه بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک — جامه در نیکنامی نیز میباید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت — وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق — گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد — اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکد

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدان اشک چو باران که مگر — برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
از خدا میطلبم تا بسرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نو سفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده ندانم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما روست اگر آشنا رود

سیلی است آب دیده و بر هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست
زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار الصفا رود

از سر کوی تو هر کو بملالت برود
نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست
که بجائی نرسد گر بضلالت برود

کمروی آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی
که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه است
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا — بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

آنکس که بدست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت — در میکده جو که جام دارد
سررشته جم بجام بگذار — کاین رشته ازو نظام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست — در دور کسی که کام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی — تا یار سر کدام دارد
بر سینه ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد
نرگس همه شیوهای مستی — از چشم خوش تو دام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردیست که صبح و شام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ایجان
حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشته خود میگذرد همچون باد — چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف — آفتابیست که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار — روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک — تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد — فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر — ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال | ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه بادهٔ غم دل ز یاد ما ببرد | نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
وگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر | چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون | فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن | که جان ز مرگ بد لداری صبا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی جو | مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک | کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد | ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر برهگذری یک دم از وفاداری | چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی | چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس | ز حقهٔ دهنش صد شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تو می بینم | بس آبروی که با خاک ره بر آمیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست | کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز | هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند　　برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ چنگ و نی آرد بمن پیغام وی　　وانگه بیک پیمانه می با من هواداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو　　نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طرّه تا من بوده ام　　گفتا منش فرموده ام تا با تو طرّاری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده ست بو　　از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدائی بی نشان مشکل بود یاری چنان　　سلطان کجا عیشش نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم — از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند
شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد — تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار مکاری کند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
جائی که یار ما بشکر خنده دم زند — ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون — دل در وفای صحبت رود کسان مبند
که طره مینمائی و که طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود — آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست — تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد — بمژده جان جهان را بباد خواهم داد
اگرچه گرد بر انگیختی ز هستی من — غباری از من و خاکی بدامنت مرساد
تو تا بروی من ای نور دیده در بستی — وگر جهان در شادی بروی من بگشاد
خیال روی توام دیده میکند پرخون — هوای زلف توام عمر میدهد بر باد
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری — نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد
بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن — ز دوست دست ندارم هرچه بادا باد
ز دست عشق تو حافظ نمیبرد جان را — که جان محنت شیرین کجا برد فرهاد

باب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردد / هلال ابروی ساقی می اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد / باب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

بیا بمیکده و وضع قرب و جاه هم بین / اگرچه چشم بما زاهد از حقارت کرد

فلک بنظره رخ یار با هزاران چشم / ندید چون مه رویش اگر بصارت کرد

امام شهر که بودش سر نماز دراز / بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب / چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی / اگرچه خانه دل محنت تو غارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز / خبر دهید که حافظ می طهارت کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود / بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی / که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور / بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید / که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون / کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

د

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی ... طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد ... هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد ... که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است ... خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی ... کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش ... بخون دختر رز جامه را قصارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز ... خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز ... نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد ... باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود ... ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوه دل یادش باد ... که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی ... که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار ... چرخ فیروزه طربخانه ازین هیکل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه و مهر ... در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شدم کان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم
اینم نمیستاند و آنم نمیدهد

مردم زانتظار و درین پرده راه نیست
یا هست پرده دار نشانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرکار میروم
دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

جان میدهم برای یکی بوسه لبش
جان میرود روان و امانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال یار
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بود آیا که در میکدها بگشایند
گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژها بگشایند

حافظ این خرقهٔ پشمینه ببینی فردا
که چو زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای
که برقص آورد م آتش رویت چو سپند

هیچ روئی نشود آینه چهره بخت
مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

گفتمش سیر ز غمت هرچه بود گو میباش ... صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

بکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد ... شرم ازان چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست ... از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلی ... آه ازین دل که بصد بند نمیگیرد پند

شب و روزت بدعا عاشق بیدل گوید ... که مبیناد سهی قامتت از دهر گزند

باز مستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ

زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد ... بهار عارضش خطی برنگ ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب ... حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود ... ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل ... که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جوان دارد

خدارا داد من بستان ازو ای شحنه مجلس ... که می با دیگران خورده است و با من سرگران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق ... بغماز صبا گوید که راز من نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری ... که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه افتاده است درین ره که هر سلطان معنی را ... درین درگاه میبینم که سر بر آستان دارد

بفتراک ار همی بندی خدارا زود صیدم کن ... که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را ... بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که میبینم ... کمین از گوشه کرده است و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین ... که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب ... بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بحسن

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز بیار یکجهت حق گذار من نرسد

هزار نقد ببازار کائنات آرند یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او بسمع پادشه کامکار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال شکل ملحد کیش بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول که ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت وخوش نشانی داد
که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم که مخزن اسرار بود دست قضا
درش ببست وکلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب
بمومیائی لطف توام نشانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحت گوی
شراب وشاهد شیرین کرا زیانی داد

تنش درست ودلش شاد باد وخاطر خوش
که دست دادش ویاری ناتوانی داد

گذشت بر من مسکین وبا رقیبان گفت
دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

خزینهٔ دل حافظ زگوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر
ای دیده نظر کن که بدام که در افتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

بار غم او عرض بهر کس که نمودم
عاجز شد واین قرعه بنامم بسر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

این باده که پرورد که خمار خرابات
از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد ورافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چکند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

بریدباد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت وغم رو بکوتهی ور

بمطربان

مطربان صبوحی دهیم جامه پاک
بدین نوید که باد سحر گهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که طهور بهشت را رضوان
در اینجهان ز برای دل رهی آورد

بخیر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
بسی شکست که بر افسر شهی آورد

چه ناله ها که رسید از دلم بخرگه ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رسانده رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است
بناله و دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن حلقهٔ جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانهٔ مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

قیاس کردم زان ترک چشم شهرآشوب
ز خیل دلشده کانش هزار در گله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروّت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گذار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن
کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان — کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سرّ خدا که عارف سالک بکس نگفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم — صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

نشنید هرچه گفتم و بگذشت این عجب — سلطان شنیده ام که حدیث گدا شنید

هر شام ماجرای من و دل شمال گفت — هر صبح گفتگوی من و او صبا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان — دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم — بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او شدم — از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند — آنکس که گفت قصّه ما هم ز ما شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر — فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس — در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بر سر آنم که گر ز دست برآید — دست بکاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار — دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست — نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بیمروّت دنیا — چند نشینی که خواجه کی بدرآید

ترک گدائی مکن که گنج بیابی — از نظر رهروی که در گذر آید

بگذرد این روزگار تلختر از زهر — بار دگر روزگار چون شکر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند — تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند — بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

بر سر بازار جان بازان منادی شنوید — بشنوید ای ساکنان کوی رندان بشنوید

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده است — رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

خانه دارد لعل و تاج دارد از حباب — عقل و دانش میبرد تا ایمن زوی نغنوید

هر که زان تلخم دهد حلوا بها جانش دهم — ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

دختر شبگرد تلخ و تیز و گلرنگ است و مست
گر بیابیدش بسوی خانه حافظ برید

پیش از اینت بیش از این غمخواری عشاق بود — مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام — بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین — عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد — دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد — ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

پیش از این کاین سقف سبز و طاق برمینا کنند — منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار — دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن — سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

بر در شاهم گدائی نکته در کار کرد — گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغانم ز ازل در گوشست — ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود — سالها سجده صاحب‌نظران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز — تا که را خون دل از دیده روان خواهد بود

عیب بستان مکن ای خواجه که این کهنه رباط — کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر از اینگونه مدد خواهد کرد — زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود — این راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه — کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست — کی با تو دست کوته من در کمر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری — سرها بر آستانه این خاک در شود

از هر کناره تیر دعا کرده‌ام روان — باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من — آری بیمن همت تو خاک زر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار عرضه کن — لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش — رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت — این شام صبح گردد و این شب سحر شود

در تنگنای

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

جانا چو نافه سر زلفش بدست تست — دم در کش ار نه باد صبا را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست — بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

در این چمن چو درآید خزان بیغمائی — رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد

جمال صورت معنی ز یمن صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ترک من چون جعد مشکین گرد گل بشکند
لاله از دل خون شود بازار سنبل بشکند

در خرامان سرو و گلنارش کند میل چمن
سرو را از پا در اندازد دل گل بشکند

تا خیال ابروی جانان ز چشمم دور شد
اندرین ره سیلها با شیشه صندل بشکند

چون نسیم

چون نسیم صبحگاهی پرده گل بردرد | خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظا این سر وحدت را ز دست خود مده
تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند

جان بی جمال جانان ذوق جنان ندارد | هرکس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم | یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی در این ره صد موج آتشین است | دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سرمنزل قناعت نتوان ز دست دادن | ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی | بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت | بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد | در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد
آنرا که خواندی استاد ار بنگری بتحقیق | صنعت گریست اما طبع روان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز | مستست و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید | هلال عید بر ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من | کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید
مپوش روی و مشو در خطا از تفرج حسن | که خواند خط تو بر روی وان یکاد دمید
مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت | که گل ببوی خوشت همچو صبح جامه درید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل | چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بنوذ چنگ و رباب و گل نبید که بود | گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بهای وصل تو کر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر هر چه دید خرید

مریز آب سرشکم که بیتو دور از تو
چو باد میشد و در خاک راه میغلطید

چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم
شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز انقلاب زمانه طمع مدار ای چرخ
چو صبح بر رخ عالم از ضعیفت خندید

دلم ز زلف تو شوریده بود میدانم
که پیش روی تو بر خود چو مار می پیچید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان تو نظمش و در کوش کش چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای اوج شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

دلی کو بسته زلفت نباشد
همیشه غرقه در خون جکر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک کشاید
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسنی دکر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت مهر و مه تابان نباشد
چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل لؤلؤت در دل افروز
در از دریا و لعل از کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین
عجب از چشمه حیوان نباشد

چو فندق پسته وش خندد بحالم
چرا بادام من کریان نباشد

سواد کفر زلف او که دل را — بروی تو از ان ایمان نباشد
بتو نسبت نباشد هیچ تن را — نه تن با مه که مثلت جان نباشد

اگرچه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله براید — زباغ عارض ساقی هزار لاله براید
نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل — چو در میان چمن بوی آن کلاله براید
حکایت شب هجران نه آن حکایتهاست — که شمه زبیانش بصد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک مدار طمع — که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
گرت چه نوح نبی صبر هست در غم طوفان — بلا بگردد و کام هزار ساله براید
بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود — خیال باشد کاین کار بیحواله براید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
زخاک کالبدش صد هزار ناله براید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد — نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین — نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد — بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل — فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن — که عمر بر سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت — بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستیست ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا بخوش‌خبری هدهد سلیمانست / که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام‌شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

به تنگ‌چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من مسکین یک‌قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند / که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود / ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره / زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ایدل / بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش / کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر / کلاه‌داریش اندر سر شراب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری / وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

مرا تو عهدشکن خوانده‌ای و میترسم / که با تو روز قیامت همین خطاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش / که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامهٔ موی سفید چون شد طی / بیاض کم نشود ور صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه چند برآمیز بدشنامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید زانعامی چند

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از تاب رخ مهر فروز تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من هوای عشقت
هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم
در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید
پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنه تو باشد
از گوهر اشک غرق خون باد

هر جا که دلیست در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

چشم تو ز بهر دلربائی
در کردن سحر ذوفنون باد

هر کس که بهجر تو نسازد
از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست — دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشای عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیره جلوه طوبی قد دلجوی تو شد — غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد — هرچه در عالم امر است بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش و ثناخوان تو باد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه گاه در او دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال — رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایه شرف هرگز — در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل — توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود مارا — غریب را دل آواره در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر در دهان باشد

خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا کسی سر برکند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مائی که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما شرابی خور که در کوثر نباشد

شراب بیخمارم بخش ساقی که با او هیچ دردسر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین ببخشا بر کسی کش زر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید چنین زیبندهٔ افسر نباشد

بنام ایزد بتی سیمین بهشتست که در بتخانهٔ آزر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

تا بافسون بکند جادوی چشم تو مدام نور در سوختن شمع محبت نبود

چون چنین نیک ز سر رشتهٔ خود با جرم آن مبادا که مدد کاری فرصت نبود

هرگز آئینهٔ صافی نشد از زنگ هوا دیده آتش قابل رخسارهٔ حکمت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق تیره آن دل که در او نور مودت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت
یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیده من بی بصر نکرد

در حیرتم که بهر چه شدم همدم رقیب
خرمهره هیچکس چو قرین گهر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهائیم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

بدانسان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند
هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیدی ای دل که دگر بار غم یار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه ازین نرگس جادو که چه بازی انگیخت
وای زان مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد

برقی از خانه لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایره مینائی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمودم
اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست بهر بی‌سروپا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع
چه محل جامه جانرا که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل در این خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
خوبان در این معامله تقصیر میکنند

ما از درون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس
که در این آینه صاحب نظران حیرانند

گرشوند

گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان — بعد از این خرقه صوفی بگرو بستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ — عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه‌گاه رخ او دیده من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه میگردانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقه پشمین بگرو نستانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد — عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد از رندی حافظ نکند فهم چه باک — دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند — باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چو من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم — خبر از واقعه لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب — مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد از این روی من و آینه حسن نگار — که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد — که بباز از غمت صبر و ثباتم دادند

اینهمه شهد و شکر کز سخنم میریزد — اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان — خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد آنروز رسانند مرا — خط آزادگی از حسن مماتم دادند

عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد — گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

همت پیر مغان و نفس رندان بود — که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر شکرانه بفشان حافظ
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه‌نشین باده مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند

نقطه عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار زره چون نرویم
چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع
آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل
چه دلاورست دزدی که بشب چراغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد
ذروهٔ کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع

دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
راه روان وهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه پر خمت چشم و چراغ عالم است
ای به برج معدلت مقصد کل زادمی
چون بهوای قامتت زهره شود ترانه ساز

جان ز نسیم دولتت در شکن کلاله باد
باده صاف دولتت در قدح و پیاله باد
حاسدت از سماع آن همدم ناله باد

یا طبق سپهر و آن قرصه سیم و زر که هست
از لب خوان حشمتت سهل ترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم صحبت تو شد
مهر چنین عروس را هم بکفت حواله باد

حافظ تو درین غزل حجت بندگی نوشت
لطف عبید پرورت شاهد این قباله باد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت جوابی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
زان طره چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که درخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتا بباد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم
تدبیر چیست وضع جهان این چنین فتاد

پر کن زباده جام و دمادم بگوش هوش
بشنو ازو حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی آنکه رسد دل براحتی
جان در درون سینه غم عشق وانهاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت زپند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت — باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفی الله صبا کز تو پیامی آورد — ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من — که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر — کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

در ازل پرتو حسنت به تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه کرد رخش دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد ازان غیرت و بر آدم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

عقل میخواست کزان شعله شرار افروزد — برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت — دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند — دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش — خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد

حافظ امروز طربنامهٔ عشق تو نوشت — که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود — تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی — جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل — در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

هرکه یک لحظه وصالش بدو عالم بخرید / راستی او چه خریده ست و چه بفروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست / و آتش چهره برین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ / یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد / من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

در چین طره تو دل بی حفاظ من / هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

دلخوش شدم بیاد تو هرکه که در چمن / بند قبای غنچه گل میگشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم / آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم / هر شام برق لامع و هر بامداد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من / صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد / جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد / گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و ادب نزیبد / اینجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت / جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد / ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو / که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

من این دلق ریائی را بخواهم سوختن روزی / که پیر میفروشانش بجامی در نمیگیرد

من آن آئینه را روزی بدست آرم سکندروار / چو جام می چو اسکندر کسی دیگر نمیگیرد

نصیحت کم کن و ما را بغربادوف و نی بخش / که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد

من و چشمی باین خوبی تو گوئی چشم ازو برگیر / بود کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمیگیرد

نصیحتگوی رندان را که با حکم خدا جنگ است / دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است / چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

خدا را رحمی ای دلبر که درویش سر کویت / دری دیگر نمیداند ره دیگر نمیگیرد

من از پیر مغان دیدم کراماتهای مردانه / که این دلق ریائی را بجامی بر نمیگیرد

باین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سرتاپای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود چو دم خمار عشق
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میروم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایتست
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح
آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
صدر رهگذار باد نگهبان لاله بود

آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ
زان داغ سر بمهر که بر جان لاله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی برنمیگیرند
زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شاهی جهانداری غم لشکر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست
کلاه دلکش است اما بترک جان نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

بشوی این نقش لبت دنگی که در بازار بحر نحی
تنعمهای گوناگون می احمر نمی ارزد

دیار و یار مردم را مقید میکند لیکن
چه جای فارس کاین محنت جهان یکسر نمی ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود
غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمی ارزد

برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و ز دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختر رز که چنان این همه مستوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعشرت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
بسی گردش کند دوران بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که ماه و مهر در حکمت
خدایا بر دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بسته با زلفت
بفرما لعل نوشین را که جانش با قرار آرد

ز کار افتاده ای دل که صد من بار غم داری
برو یک جرعه می درکش که در حالت بکار آرد

در این باغ ار خدا خواهد در این پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می‌آلود
کاین یار پاکدامن بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتاب است
همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب و وقت بشناس
هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بحر طهارت آمد

در نمازم خم ابروی تو بر یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبوده ز اوضاع جهان میشنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای
حجله حسن بیارای که داماد آمد

بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند
زانکه از عشق بر او اینهمه بیداد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینه دل
بدست شاه وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
دهد بهای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره در این حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شکر
ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری
که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست و در دل حسرت که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانت آمد بتنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گفتم بخویش گروی برگیر دل دلم گفت
کار کسیست این کو با خویشتن برآید

برخیز تا چمن را از قامت و قیامت
هم سرو در برابر هم نارون برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد
چون این دل شکسته با آن شکن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری
ماییم و آستانش تا جان ز تن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ زان انجمن برآید

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خود پسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بیسامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

خوش بود خلوت هم ای صوفی ولیکن گرد او
باده ریحانی و ساقی مست روحانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

دلم

دلم بی جمالت صفائی ندارد
چو بیگانه کآشنائی ندارد

متاع دل پاک عشاق مسکین
ببازار حسنش بهائی ندارد

دلا جام و ساقی گل رخ طلب کن
که چون گل زمانه بقائی ندارد

اگرچه دلم رفت لیکن غمش نیست
بجز آن خم زلف جائی ندارد

ازین سینه تنک ترسم که تیرش
رود جای آنکه دوائی ندارد

همه چیز دارد دلارام لیکن
دریغا که با ما وفائی ندارد

چو ماه است روشن که بی مهر رویت
دل و جان حافظ صفائی ندارد

دل شوق لبت مدام دارد
یارب ز لبت چه کام دارد

جان شربت مهر و باده شوق
در ساغر دل مدام دارد

شوریده زلف یار داریم
در دام بلا مقام دارد

آخر نرسد که باز پرسم
کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کو
اندیشه خاص و عام دارد

خرم دل آن کسی که صحبت
با یار علی الدوام دارد

تا صید کند دلی ز شوخی
بر گل ز بنفشه تاب دارد

حافظ چو دمی خوشست مجلس
اسباب طرب مدام دارد

رو بر رهش نهادم و بر من کذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
در سنک خاره قطره باران اثر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من — وان شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار — کز آه تیر گوشه نشینان حذر نکرد

جانا کدام سنگدلی بی کفایتست — کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

شوخی نکرد که مرغ دل اهل ور کباب — سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد — شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان سر گر توان نهادن — گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی — جام می مغانه هم با مغان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو این عجب نیست — گر راه زن تو باشی صد کاروان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما — بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن — باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست — بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

درویش را نباشد منزل سرای سلطان — ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند — عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد — چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است — ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

بر رغم کاروانی فالی بزن چه دانی — باشد که گوی خیری در این میان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آی
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد　　یاد باد آن روزگاران یاد باد
این زمان در کس وفاداری نماند　　زان وفاداران و یاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت　　بانگ نوشش باده خواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از حال من　　از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم در این دام بلا　　کوشش آن حق گذاران یاد باد
گرچه صد رود است از چشمم روان　　زنده رود باغ کاران یاد باد
در هوای سرو قدت گفته ایم　　روز و شب زان سرو قدان یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناگفته به　　ای دریغ از رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند　　چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم　　رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را　　کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور　　که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه　　که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد　　که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند
بدین رواق زبرجد نوشته اند بزر　　که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود　　که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است　　که بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
سحر کرشمه وصلم چه مژدها داده است　　که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ　　که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد
جانب دلها نگاه دار که سلطان / ملک بگیرد اگر سپاه ندارد
دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
ای شه خوبان بعاشقان نظری کن / هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت / کیست بدل داغ آن سیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت / چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی / هر که درین آستانه راه ندارد
تا چکند با رخ تو دود دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد
خون خور و خامش نشین که این دل نازک / طاقت فریاد دادخواه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم / خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره برهروی نرسید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد / کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب / براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است / ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
خدا را مددی ای دلیل راه حرم / که نیست بادیه عشق را کرانه پدید
گلی نچید ز بستان آرزو دل من / مگر نسیم مروت درین چمن نوزید
بهار میگذرد دادگسترا دریاب / که رفت موسم و عاشق هنوز می نچشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده / که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
ایهمه ناز و تنعم که خزان میفرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
بعد ازین نور بافاق دهیم از دل خویش / که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد / که بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز / قصه غصه که در دولت یار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پرده غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد
گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود / حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را / شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد / از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نشد
قطره باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقه اوراد ما گردش پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام قدح میشکست
دوش بیکجرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

ز دل برآمدم و کار بر نمی آید
ز خود برون شدم و یار در نمی آید

مگر بروی دلارای یار من ور نه
بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

در این خیال بسر شد دریغ عمر عزیز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

چنان بحسرت خاک در تو میمیرم
که آب زندگیم در نظر نمی آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی ببخت من امشب سحر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی
کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

زبسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حل معما میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

دیدمش خرّم و خندان قدح باده بدست — واندران آینه صدکونه تماشا میکرد
آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت — ورق خاطر ازین نکته محشّا میکرد
کفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — کفت آنروز که این کنبد مینا میکرد
آن همه شعبدها عقل که میکرد آنجا — سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
کفت آن یار کزو کشت سر دار بلند — جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیکران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

کفتمش سلسله زلف بتان دانی چیست
کفت حافظ کله از شب یلدا میکرد

سالها دفتر ما در کرو صهبا بود — رونق مدرسه از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دل چو پرکار بهر سو دورانی میکرد — وندران دایره سرکشته پابرجا بود
میشکفتیم ز طرب زانکه چو کل برلب جوی — برسرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل — کاین کسی کفت که در علم نظر بینا بود
پیر کلرنک من اندر حق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
دفتر دانش ما جمله بشویید همی — که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
مطرب از درد محبت غزلی میپرداخت — که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

ساقی اندر قدحم باز می کلکون کرد — در می کهنه در سینه ما افیون کرد
دیکر از امی دیر سینه برابر میداد — بمن دلشده خسته رسید افزون کرد

این قدح هوش مرا جمله بیکبار ببرد — این می این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد
تو مپندار که در ساغر و پیمانهٔ ما — بت سنگین دل ما خون جگر اکنون کرد
آنچه در سینهٔ مجروح منش دل خوانی — سوز عشق است که با خون جگر معجون کرد
روز اول که باستاد سپردند مرا — دیگر از خرد آموخت مرا مجنون کرد

دل حافظ که ز افسون لبت ایمن بود
چشم جادوی تواش بار دگر افسون کرد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود
می ده که نو عروس جهان حد حسن یافت — کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند — این قند پارسی که به بنگاله میرود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر — کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود
باد بهار میوزد از بوستان شاه — در ژاله باده در قدح لاله میرود
آن چشم جادوانه عابد فریب بین — کش کاروان سحر بدنباله میرود
خوکرده میخرامد و بر عارضش سمن — وز شرم روی او عرق از ژاله میرود
ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز — مکاره می نشیند و محتاله میرود
چون سامری مباش که زر دیده از خری — موسی بهشت و از پی گوساله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند — همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او — زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی — گوشه کشیده ست ازان گوش بمن نمیکند

چون

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چو یاد از آن عهدشکن نمیکند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دل با امید وصل او همدم جان نمیشود
جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند

دی گله ز طره‌اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

دستکش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

نخلوه‌سای شد صبا دامن پاک از چه روی
خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمیکند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشم لعل رمانی چو میبارند میخندند
ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند
که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند
رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد ... ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروئیست ... که کمین صید گهش جان و دل و دین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی ... ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست ... که بکام دل ما آن بشد و این آمد

شادی یار پریچهره بده باده ناب ... که می لعل دوای دل غمگین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار ... گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل ... عنبر افشان بتماشای ریاحین آمد

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد ... دل رمیده ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت ... بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور ... که طاق ابروی یار منش مهندس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا ... فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه ام مینشاند اکنون یار ... گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا ... که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود ... که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو ... بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری ... قبول دولتیان کیمیای این مس شد

بیمن دولت سلطان و ختم قرآنست ... که کنج قصد بهشت و سوی مجالس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید ... چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد   عارفان را همه در شرب مدام اندازد

در چنین زیر خم زلف نهد دانه خال   ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب   گرد خرگاه افق پردهٔ شب اندازد

روز در کسب هنر کوش که میخوردن روز   دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حبیب   سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد سر کله گوشه خورشید برآر   بختت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند   پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ   بخورد باده ات و سنگ بجام اندازد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد   بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست   برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست   گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست   که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری   کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین   خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم   چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم   زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است   بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور   که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله زهی ذاتی که تا نیرنگ هستی بافت
صفای جوهر پاکش دم ز پرهیزکاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف او حافظ
که چرخ این سکهٔ دولت بنام شهریاران زد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

نقاب گل کشید از زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد

ازان رنگ رخم خون در دل انداخت
در این گلشن بخارم مبتلا کرد

بهر سو بلبل بیدل در افغان
تنعم در میان باد صبا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آهنگ سماع
قدسیان در عرش دست افشان کنند

رخ نماید آفتاب دولتت
گرچه صبحت آینه رخشان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد
از کجا این ظلم بر انسان کنند

کن نگاهی از دو چشمت تا روان — مرگرا بر بیدلان آسان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمترست از قطره — آن حکایتها که از طوفان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان — در وفایت جان و دل قربان کنند
ای جوان سرو قد گویی بزن — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
خوش برای از غصه ای دل کاهل راز — عیش خوش در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت اینه رخشان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
مبین حقیر گدایان عشق را کینقوم — شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
جفا نه شیوه درویشی است و راهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مکن که کوکبه دلبری شکسته شود — چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
غلام همت دردی کشان یکرنگم — نه آنگروه که ازرق لباس و دل سیهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که ساکنان درش محرمان پادشهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بیهمتی بخود ندهند

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد — بنده طلعت او باش که آنی دارد
شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی — خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای
هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
بسته از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان هر آنچه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که جمشید و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم باد مصلی و آب رکناباد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

بنوش باده صافی بناله دف و چنگ
که بسته‌اند بابریشم طرب دلشاد

ز دست اگر ننهم جام می مکن عیبم
که پاک تر به ازینم حریف دست نداد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت — و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ای دل بیا که تا به پناه خدا رویم — زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبّت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوشخرام کجا میروی بایست
غرّه مشو که گربه عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که نظر بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
مارا خدا ز زهد وریا بی نیاز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشه اینکار فراموشش باد

آنکه یکجرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

گفت آن شاهسوار خوش و خرم که دو کون
بسته بند قبا و علم دوششش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بقدح گر بخورد نوششش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بناگوششش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پسته خاموششش باد

شاه ترکان سخن مدعیان میشنود
شرمی از مظلمه خون سیاووششش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوششش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوششش باد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد
دل شوریده ما را بتو در کار می آورد

ز رشک تار زلف یار بر باد سحر میداد
صبا هر نافه مشکی که از تاتار می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
که روی از شرم او خورشید در دیوار می آورد

عفی الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
برحمت هم پیامی بر سر بیمار می آورد

خوش آنوقت و خوش آنساعت که آن الف گره بندش
بدزدیدی چنان دلها که خصم او اقرار می آورد

برآمر

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

ز بیم غارت چشمش دل خونین رها کردم
ولی میریخت خون در ره بدین هنجار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کزان راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می آورد

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

بگویمت سخن خوش بیا و باده بنوش
که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی
مردی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیارد که بر او دم زند از قصهٔ ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز / بازخواند مگرش بخت و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزدهٔ / جرعهٔ درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بازی چرخ ازین یکدو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من / هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی / گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد

یکدل بنما که در ره عشق / بر چهره نه خال حیرت آمد

شد منهزم از کمال غیرت / آنرا که جمال حیرت آمد

بس غرقهٔ بحر وصل کآخر / هم بر سر حال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل / آنجا که خیال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ / در عشق نهال حیرت آمد

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد / عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

جلوه کرد رخش روز ازل زیر نقاب / عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود / یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است / این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید / احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت / کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

در خم

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم — اینم از روز ازل حاصل و فرجام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرگار — هر که در دایره گردش پرگار افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد — اینهمه نقش در آینه اوهام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود — مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم — با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

اوّل یکی منم که در این شهر هر شبی — فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود

ور زانکه من سرشک فشانم بزنده رود — کشت عراق جمله بیکبار تر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی — بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار — بر هیأتی که ابر محیط قمر شود

عاشق بیاد لعلش اگر باده میخوری — مگذار هان که مدّعیان را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آورد بپای کوس
گر خاک او بپای شمائی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غمّاز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین — که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت
که ساکنان در دوست خاکسار آیند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکار آیند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزار آیند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوار آیند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کار آیند

بخال هندوی تو مردمان دیده رهی
ز رشک روی تو هر سو سرشک بار آیند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگار آیند

غم زلفت دلم آشفته دارد
حدیثی از لبت ناگفته دارد

ز مژگانت که چون تیر خدنگست
ز هر سو سینه‌ام را سفته دارد

بگلزار رخش گلزار جانهاست
دو خواب آلوده نرگس خفته دارد

لبت کو غیرت آب حیاتست
درخشان لؤلؤ ناسفته دارد

دل حافظ که خونست از فراقت
شکایتها بسی بنهفته دارد

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب آینه حسن تو چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده‌ها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایق‌ترم از حلقه زنجیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن

آن شنیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

گر میفروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

در کارخانه که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وان کو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا که در زمان برسد مژده امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد
قدر یکساعت عمری که در او داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

گفتم کیم دهان ولبت کامران کنند — گفتا بچشم هرچه تو گوئی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت — گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه — گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین — گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل — گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است — گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز نوش لعل لبان پیر را چه سود — گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود — گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد — محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر سر فرمان او خط طاعت — نهاده ایم مگر او بتیغ بر دارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او — چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب — که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

بزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری — زبسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد — بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا — دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید ازینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

من که در کوی بتان منزل و ماوا دارم
گر وهی جای بگیرد دو سه پرچینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

بگداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج گوهر مقصود
شدم خراب و جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

به لابه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم بمجلس خاصش کمین غلام و نشد

پیام کرد که خواهم نشست با رندان
بشد برندی و دردی کشیم و نام و نشد

رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل
که دیده در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

بدان هوس که ببوسم بمستی آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر
بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز — نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود — کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان — بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد
باغ گل و مل خوشست لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد
با یار شکرلب گل اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد — جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز — گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت — گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا بکس مگو این تا وقت برآید

گفتم که

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شب‌رو است این از راه دیگر آید

گفتم خوشا هوائی کز باغ خلد خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت
همچنان از لب لعل تو عیانست که بود

عاشقان بندهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می‌آی
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که در این چشمه همان آب روانست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود

بباغ تازه کن آئین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

شد از چراغ ریاحین چو آسمان روشن
زمین باختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفته بود معدود

بخواه جام لبالب بیاد آصف دهر | وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه میطلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود | گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که خدا داد مرادت بوصالش | گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز | گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی | گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش | گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی | گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند | گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که سحر که رخ خوبش بنظر بود | گفتا همه شب ورد زبانم همه این بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود | گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتم که ز حافظ بچه حجت شده دور
گفتا که همه وقت مراداعیه این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود | تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنرست | حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض | ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش | که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب | درد او بی سببی قابل درمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف | چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا / تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

هر که در کیش بتان بر سر جان میلرزد / بی تکلف تن او لایق قربان نشود

ذرّه را تا نبود همّت عالی حافظ / طالب چشمه خورشید درخشان نشود

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد / خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

با انکه خاک راه شدم همچو سگ هنوز / آب از چشم همی رود و نان نمیرسد

از دست برد جور زمان اهل فضل را / اینغصّه بس که دست سوی جان نمیرسد

سیرم ز جان خود بدل راستان ولی / بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد

از آرزوت گشته گران بار دل ز غم / آوخ که آرزو بمن آسان نمیرسد

تا صد هزار خار نمیروید از زمین / از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد

یعقوب را دو دیده حسرت سفید شد / آوازه ز مصر بکنعان نمیرسد

بی پاره نمیکنیم از هیچ استخوان / تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند / جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

صوفی صبور باش که در راه عاشقی / هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

حافظ بشوی آب دل خود باب می / زین شست وشوی خرقه غفران نمیرسد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی — که خاک میکده ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دل است — مباد کس که در این نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
که یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش — زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس — موسی اینجا بامید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست — هر کس اینجا بامید هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست — اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است — گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد — نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح بخش صدائی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد
محترم دار دلم کاین مگس قندپرست — تا هواخواه تو شد فر همائی دارد
اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند — درد عشق است و جگرسوز دوائی دارد

ستم از غمزه بیاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش
شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنائی دعائی دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد
من که تهماره تقوی زده‌ام با دف و چنگ
این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هرچه کند عین دلالت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

دوش از این غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی چو می‌افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یا رب منزلی بود
بر این حال پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود
هنر بی عیب حرمان نبود لیکن
ز من محروم تر کی سائلی بود
سرشکم در طلب درها فشانید
ولی از وصل او بی حاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم محکم غافلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی
ز زهد من بسرود و ترانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق
بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

نمیخورید زمانی غم وفاداران
ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر تند و سرکش است ولی
ز همرهان بسر تازیانه بر دارید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگر چه دیده بود پاسبان تو ای گل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن نبرد سخندان دامن حافظ
که تحفه کس در و گوهر ببحر و کان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد
بمن باز بنمود می دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید
مریزاد پائی که درهم فشرد

برد

بروز هجر اخورده بر ما مگیر
که کار خدائی نه کاریست خورد

مرا از ازل عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ
ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

مکش رنج بیهوده خورسند باش
قناعت کن از زینت اطلس چو برد

چنان زندگانی کن اندر جهان
که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم
که ساز شرع زین افسانه بی قانون نخواهد شد

شبی مجنون بلیلی گفت کای محبوب بی همتا
ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
که کار عشق ازین افسانهٔ افسون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیر دلدار است رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین قصه اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمع اند
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده بعشق / بر او چو مرده بفتوی من نماز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
بجان دوست که غم پرده شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
نخست موعظه پیر مجلس این حرف است / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
و گر کنند طلب انعامی از شما حافظ / حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد / دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد
اگر به هر دو جهان یکنفس زنم با دوست / مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب / که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را / که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را / که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
هزار بار شود آشنا و دیگر بار / مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد
از این هوس که مرا دست بخت کوتاه است / کیم بسرو بلند تو دسترس باشد
خوش است باده رنگین و صحبت جانان / مدام حافظ بیدل در این هوس باشد

میرسم هر نفس از دست فراقت فریاد / آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان / کز فراق تو چنانم که بداندیش مباد
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم / چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی / ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد
از بن هر مژه صد قطره خون بیش چکید / چون برآورد دل از دست فراقت فریاد

حافظ

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز
تو ازین بندهٔ دلخسته بکلی آزاد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داوودی را
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من
کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

چشم من از پی این قافله بس آه کشید
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
که فلکشان بگذارد که قراری گیرند

یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که در این خیل حصاری بسواری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل
بلبلانرا نسزد دامن خاری گیرند

حافظ ابنای زمانرا غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفسم بر آمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب بر نمی آید

در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز ... بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادش دید ... وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

قد بلند ترا تا به بر نمیگیرم ... درخت بخت مرادم به بر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا ... ازان میانه یکی کارگر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر ... ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند ... نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست ... کلاه داری و آئین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست ... نه هر که سر بتراشد قلندری داند

در آب دیدهٔ خود غرقه ام چه چاره کنم ... که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم ... که در گدا صفتی کیمیاگری داند

سواد نقطه بینش ز خال تست مرا ... که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم ... که آدمی بچه شیوهٔ پری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد ... جهان بگیرد اگر دادگستری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی ... وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن ... که خواجه خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد ... بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس میبازم — بو که صاحبنظری نام تماشا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار — کی سها عکس ز خورشید مصفا ببرد

بانگ گاوی که صدا باز دهد عشوه مخر — سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینائی می سدّ ره تنگدلیست — منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم — آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از و — اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد — عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد — چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت — که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی — مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان مده از دست قدح کاین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزلخوان سرود — چند گوئی که چنین است و چنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن — مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود — قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

خط ساقی که از اینگونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش / گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند / صورتت نادیده تشبیهی بتخمین کرده‌اند

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست / آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

نکهت جان‌بخش دارد خاک کوی دلبران / عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعه کاس الکرام / این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست / کاین کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

از خرد بیگانه شو چون جانش اندر ترکش / دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

تیر مژگان دراز و غمزه جادو نکرد / آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند

یک شکر انعام ما بود و لبت خصمت نداد / هم تو انصافش بده شیرین لبان این کرده‌اند

شاهدان از آتش رخسار رنگین مدام / زاهد ابزار رخنها بنگر که در دین کرده‌اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست / هرکجا بشنیده‌اند از لطف تحسین کرده‌اند

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند / چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوئیا باور نمیدارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان
کاینهمه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس
هر زمان خرمهره را با دُر برابر میکنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانه خمار بماند

خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت
قصه ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا میپوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا بابد عاشق اوست
جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو بیند نرگس
شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد — که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

بتماشا که زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است — کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمانست — که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را — که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان — که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و دل دعای مستمندانست — که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان — که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست — بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ بنده مفلس
بگوییدش که سلطانی گدائی ره نشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد — خداش در همه حال از بلا نگهدارد

گرت هواست که از دوست نگسلی پیوند — نگاه دار سر رشته تا نگهدارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست — که آشنا سخن آشنا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد

نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست — ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگهدارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد / اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه / اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد راه / کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می بستم / که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز / کزین شکار فراوان بدام ما افتد
ملوک را چه ره خاکبوس این درنیست / کی التفات جواب سلام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی / بود که قرعه دولت بنام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند / بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد / پا ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
در قیامت که سر از خاک لحد بر گیرم / داغ سودای توام سر سویدا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد / کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد
چون دل من دمی از پرده برون آی و درای / که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
تا کی ای دُر گرانمایه روا خواهی داشت / کز غمت دیده مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه ام آب روانست بیا / اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت — اگرم سر برود مهر تو از جان نرود

آنچه از بار غمت در دل مسکین منست — برود این دل من وز دل من آن نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست — درد دارد چکند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان — دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

هوس باد بهارم بسر صحرا برد — باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش — نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

جام می دی ز لبت دم زد و آن بخشی زد — آبرو از لب جانبخش روان بخشا برد

دوش دست طلبم سلسله شوق تو بست — پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

راه ما غمزه آن ترک کمان ابرو زد — رخت ما هندوی آن سرو سهی بالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه — سنگ را سیل تواند بره دریا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی — پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود — رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت — معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی — در رکابت مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت — وین دل سوخته پروانه بی پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی — در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب — آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست — آنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست — نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک — بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میجست — عشق میگفت بشرح آنچه درو مشکل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است — آه ازان عیش و تنعم که در آن محفل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان گفت که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد لب او بخرابات شدم — خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

پس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ — که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست — خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست — عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست — تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

زهره سازی خود نمیسازد مگر عودش بسوخت — کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی | حق شناسانرا چه حال افتاد یارانرا چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند | کس بمیدان در نمی آید سوارانرا چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگارانرا چه شد

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود | وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب | رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
نقش می بستم که گیرم گوشه زان چشم مست | طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق | هر که عاشق وش نباشد در نفاق افتاده بود
ای معبّر مژده فرما که دوشم آفتاب | در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر | عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
گر نبودی نصرة الدّین شاه یحیی از کرم | کار ملک و دین ز نظم و اتفاق افتاده بود

حافظ آنساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر شوقش بدام اشتیاق افتاده بود

یارم چو قدح بدست گیرد | بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی | تا یار مرا بشست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری | آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت | کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

بنویس دلا بیار کاغذ | بفرست بان نگار کاغذ

ای باد صبا بر آن شوخ / از عاشق بیقرار کاغذ
هرگز ننویسد او جوابم / بنویسم اگر هزار کاغذ
تا نام تو نقش شد بر او ماند / بر صفحهٔ روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ دلفکار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که میرقصند با هم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند و نه دستار
خرد هر چند نقد کائنات است / چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
سکندر را نمی‌بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار
بستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بت چینی عدوی دین و دل است / خداوندا دل و دینم نگهدار
بیمن دولت منصور شاهی / علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا از آفاتش نگهدار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار / بگشا گره ز زلفش و بوئی بمن بیار

با او بگو که ای مه نامهربان من
باز آ که عاشقان تو مردند ز انتظار
دل داده ایم مهر تو از جان خریده ایم
بر ما جفا و جور فراقت روا مدار
گردی چو روزگار فراموش بنده را
زنهار عهد یار وفادار گوش دار
ای دل بساز با غم هجران و صبر کن
ای دیده در فراقش ازین بیش خون مبار
باری خیال دوست به پیش نظر مشوی
چون بر وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای برده برد حسن ز خوبان روزگار
قدت براستی چو سهی سرو جویبار
الحق وجود نقش نشان دهان تو
موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار
دادیم دل بدست خط و خال زلف تو
از دست هر سه تا نشید این دل فگار
بادت هزار دشمن اگر یار با من است
دانم مصاف داد و نرستم ز کارزار
عشقت چه در سراچه دل خانه گیر شد
زین دل بدر شوم دگر آیم باضطرار
گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبه هوای تو حافظ کنون چو باخت
در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
بی عمر زنده ام من و زین بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمین گه است
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یکدو دم که دولت دیدار ممکن است / دریاب کار دل که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکر خواب صبحدم / بیدار گرد هان که نماند اختیار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگوی / نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطّر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمهٔ از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب / بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیّار بیار
شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن / با اسیران قفس مژده گلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر / زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل ریشم جنگ است / ز ابروی و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم / ساغر ما ز کف تازه جوانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

پروانه نمی شکیبد از نور
ور قصد کند بسوزد آتش نور

هر کس بهوای خود گرفتار
صاحب نظران بروی منظور

آن روز که روز حشر باشد
دیوان قضا و عرض منشور

ما زنده بذکر دوست باشیم
دیگر حیوان بنفخهٔ صور

آنکه که تو در بهشت باشی
کس می نکند نگاه در حور

ما مست شراب ناب عشقیم
نه تشنهٔ سلسبیل و کافور

ای یار حذر ز راه حافظ
کاتش نزند حجاب مستور

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که ساعد را ز جانان بوسه میچینم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند
ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش
بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرابیتک
بنوک کلک رنگ آمیز نقشی مینگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه بگریزی
دم صحبت بشارتها بیارد زان دیار آخر

پیر چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گوئی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور

ای گل بشکر آنکه شکفتی بکام دل / با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار / ما را شراب خانه قصورست و ماه حور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم / تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد / ما را غم نگار بود مایه سرور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه گر کسی / گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر / پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

بر لب تشنه من بین و مدار آب دریغ / بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک / آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه بر انداز و برقص / ورنه در گوشه نشین دلق ریا در بر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش / سیم در باز و بت سیمبری در برگیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش / بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم / گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش / در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش / بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو حافظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات / ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش / دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجائی نرسی / مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم / یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده / وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است / دگری گو برو و نام من از یاد ببر

بعد ازین چهره زرد من و خاک در دوست / باده پیش آور و اینجا غمم از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار / برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا باده شباب بیار / یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می / کوست درمان شیخ و شاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام / گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی / یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو / باده ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست / غلغل شیشه شراب بیار

غم دوران مخور که رفت و رفت / نغمه بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید / داروئی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چهار جام دگر / تا بکلی شوم خراب بیار

آفتابست و ماه باده و جام / در میان مه آفتاب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده / گر گناه است و گر ثواب بیار

سرو بالا بلند خوش رفتار / دلبر نازنین گل رخسار
دل ما برده بعیاری / از برای خدا نگاهش دار
تا بدیدم دو چشم جادویت / در دل من نماند صبر و قرار
سنبل زلف اگر برافشانی / نبود مشک را دگر مقدار
بیوفائی مکن دگر پیشه / بوفا کوش ای بت عیار
گاه گاهم ببوسه بنواز / تا که گردی ز عمر برخوردار
حافظ دردمند حیران است / بنده تست بی زر و دینار

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر / سلام هی حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه / ولو اذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار / فغان از این تطاول آه ازین زجر
برآی ای صبح روشن دل خدا را / که بس تاریک می بینم شب هجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ / فان الربح والخسران فی التجر

صبا بمنزل جانان گذر دریغ مدار / وز او بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
مراد ما همه موقوف یک کرشمهٔ تست / ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار
حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی / کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
جهان و هرچه در او هست سهل و مختصر است / ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق میبرد شاعر
از و وظیفه زاد و سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ نوشینست لعل شیرینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

چه طرفه گفت بخسرو حکیم دوراندیش
که فیض لطف ز اهل نظر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عیدست و موسم گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزگار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

فرصت شمار دولت و بشنو بگوش هوش
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار
تشنه دردم مرا با وصل و با هجران چکار

از لب جانان همی یابم نشان زندگی
پس مرا ایجان بسن با جان بی جانان چکار

کشتهٔ عشقم مرا از شحنهٔ دوران چه غم
مفلس عورم مرا با زر دیوان چکار

قبله

قبله و محراب من دیدار دلدار است و بس
این دل شوریده را با این چه و با آن چکار

چونکه اندر هر دو عالم یار میباید مرا
با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چکار

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی
از غم و دردش جدا گاهی فی با درمان چکار

صورت دیوان چه خواهی سیرت مردان گزین
مرد عاشق دوست را با صورت دیوان چکار

حافظا گر عاشق و مستی دگر ره باز گوی
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آنروز که با دیده گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست در این قوم خدایا سببی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی در سر بازار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود
هم بدست آورمش باز به پرکار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند
غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل خویش بآزار دگر

باز گویم نه در این واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمین گه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیل است و آن بهای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

برآن سرم که ننوشم و می گنه نکنم | اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند | گر اندکی نه بوفق رضاست خورده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح زکف صد بار | ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می تا | که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله | همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
دل رمیده ما را که پیش میگیرد | خبر دهید بمجنون بسته از زنجیر
بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل | که میکشند در آن حلقه باد در زنجیر
بنوش باده و عزم وصال جانان کن | سخن شنو که زنندت ز بزم عرش صفیر
بیار ساغر یاقوت پر ز درّ خوشاب | حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
حدیث توبه در این بزمگه مگو واعظ | که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمان است
که نظم حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

هستی گر عاشقی به عاشقی همره گیر | پای بر فرق خرد زن و ند کلاه و ده گیر
پای غیرت بر سر درویش هستی چون ی زن | داغ حسرت بر دل دین و دنیا خواه گیر
ز آسمان همّت ذره آموز و تواضع از زمین | مردمی از مهر جوی و نور مهر و ماه گیر
تا کی از تردامنی در منصب و مال و جاه | رو چو مردان حلقه درگاه شاهنشاه گیر
گر چو شاهان بر سریر ملک نتوانی نشست | ره چو فرّاشان طناب خیمه و خرگاه گیر
عشق گوید روز و شب رندی بهر بردامنی | گر تو مرد راه مائی هان سبکتر راه گیر

تا بکی از لا سخن گوئی بیا ای حافظا
این زمان فتراک عشق از روی الا الله گیر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دایما یکسان نماند دور گردان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوح است کشتیبان طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

شمع بزم آفرینش شاه مردان است و بس
گر تویی از جان غلام شاه مردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که در ازل
ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیار کم
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

مردم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان / حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

براه میکده عشاق راست در تک و تاز / همان نیاز که حجاج را براه حجاز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست / جمال دولت محمود را بزلف ایاز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست / چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شب چنین بسحرگه ز بخت میخواهم / که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت / امید دولت وصل تو داد جانم باز

چه حلقه ها که زدم بر در دل از سر سوز / بهوی روز وصال تو در شبان دراز

چو غنچه سر نهفته کجا نهان ماند / دل مرا که نسیم صباست محرم راز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ / گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن / میزند هر لحظه تیری مو براندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو / اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب / میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت / جرعه جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من / در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل / چون بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

بیا که در دل خسته توان درآید باز
بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست
که فتح باب وصالش مگر گشاید باز

شبی که چون سپه زنگ شهر دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم
بجز خیال جمالت نمینماید باز

برآن مثل که شب آبستن است دور از تو
ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
بسوی گلبن وصل تو میسراید باز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی
که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل شراب انداز

اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر بر این دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب میباید
ز روی دختر گلچهره رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

گر از تو یکسر مو سرکشد دل حافظ
بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز
در فلک خون خم که جوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز

شرمش از چشم می‌پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه‌گردان شد / زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن / ببرش موی تا نموید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغر لاله‌گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ / گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز در کاسهٔ زر آب طربناک انداز / پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند / آتشی از جگر جام در املاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است / بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز / دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای چاک گریبان ماهرویان باد / هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان / بخواه جام و شرابی بخاک آدم ریز

غلام

غلام آن کلماتم که آتش افروزد / نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

مباش غرّه ببازوی خود که در خبر است / هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر / بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب و عید صیام است امروز / کام دل حاصل و ایام بکام است امروز

کو عروس فلکی رخ بنما از مشرق / که مرا دیدن آن ماه تمام است امروز

صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالد / کار او چون بهاران بنظام است امروز

محتسب بیهده گو پند مده زندانرا / کانکه با شاهد و می نیست کدام است امروز

زاهدی را که نبد غیر صوامع جائی / بین که در کنج خرابات مقام است امروز

گو بگویند خلایق که کنون حافظ را / چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

زلفین سیه حم بخم اندر زده باز / وقت من شوریده بهم بر زده باز

زان چشم نکو چشم بدان دور که امروز / بر مه زده طعنه و بر خور زده باز

از غالیه رسمی زده بر شکّر و بر گل / امروز همه بر گل و شکّر زده باز

بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن / با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

از دود دل خسته ام ای دوست حذر کن / کاتش بمن سوخته اختر زده باز

من سر چو قلم بر سر سودای تو دادم / با آنکه من سر زده را سر زده باز

زد

نقد سرهٔ قلب که پالوده ام ز چشم | بر سکه زدیم همه بر زر زده باز

شهباز غمت زرست کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز | کجاست بلبل خوش گوی گو برآر آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم | غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دوتا شدم چو کمان از غم و نمیگویم | هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش | ز مشک نیست غریب ار بود غماز

هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود | نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز

اگر بسوزدت ای دل ز درد ناله مکن | دم از محبت او مزن و بدرد و بساز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاک نه ای حافظ و برآر نماز

منم غریب دیار و تویی غریب نواز | دمی بحال غریب دیار خود پرداز

بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند | بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

بر آستان خیال تو میدهم بوسه | بر آستین وصالت چو نیست دست نیاز

کرم چو خاک زمین خوار میکنی سهل است | خرام میکن و بر خاک سایه می انداز

درون سینه دلم چون کبوتران بطپد | چه آتشیست که بر جان ما نهادی باز

خیال قد بلند تو میکند دل من | تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث درد من ای مدعی نه امروزست
که حافظ از ازل او رند بود و شاهد باز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای خواجه — بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر — در این سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم — چو سرو راست در این باغ نیست محرم راز

اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنیست — من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز

غزل سرائی ناهید صرفهٔ نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز — ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان حقیقت ره بلا سپرند — رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب — که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست — گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی — که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

ملامتی که بروی من آمد از غم عشق — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند — نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

فکنده زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس — بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شب روانرا آشنائیهاست با میر عسس

دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

من که قول ناصحانرا خواندمی بانگ رباب
گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

طوطیان در شکرستان کامکاری میکنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سرّ عشق
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق خدمت و اخلاص بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان
دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس
که چنان زو شده‌ام بیسر و سامان که مپرس

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل
دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
عشوه میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد
هر کسی عربده این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدائی خویش
رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس
هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

یار گندم گون ما گر میل کردی نیم جو
هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یک عدس

یاد میدار ای که هستی هر نفس با دیگران
این که بی یاد تو هرگز بر نیاورد دم نفس

میروی چون شمع و جمعی از پس پشتت دوان
نه غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش پس

غافلست آن کو بشمشیر از تو می پیچد عنان / قند را لذت مگر نیکو نمیداند مگس
خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها / تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس
مرد ما نیز از عسس گر شب خیالی در سرست / مین چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس
کویت از اشکم چو دریا گشت میترسم که باز / بر سر آیند این رقیبان سبکبارت چو خس

حافظا آهش بپای لاشه لنگ تو نیست
بعد از این بنشین که گردی برنخیزد زین فرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضه شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر مینوش / که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشه می صاف و بت چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس
هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی
این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

بوی بهار آمد بنال ای بلبل مشکین نفس
گر پای بندی همچو من فریاد میکن در قفس

گیرند مردم دوستی از بهر دلجوئی دل
هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس

بس بر سر کوی توای آرام جان شب تا سحر
فریاد و آه و ناله ام از جان بر آید چون جرس

هر چند میبازی مرا دور از لب شیرین خود
آیم روانی باز پس پیش تو ای جان چون مگس

خود هر کرا سیم و زر است از دزد ترسد روز و شب
وانکس که مفلس شد چو من ایمن شد از دزد و عسس

چون حافظ دلخسته را هر دم بفریاد آوری
ای ترک شهرآشوب من باری بفریادش برس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نو گل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدایرا که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو
خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که بر روی خوب خندان باش

ای دل غلام شاه جهان باش شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش

مرد خداشناس که تقوی طلب کند
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

از خارجی هزار بیک جو نمیخرند
کو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

چون احمدم شفیع بود در روز رستخیز
کو این تن بلاکش من پرگناه باش

آنرا که دوستی علی نیست کافرست
کو زاهد زمانه و کو شیخ راه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاک امامان گواه باش

فر

قبر امام هشتم سلطان دین رضا / از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ / باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن / وانگاه در طریق چو مردان راه باش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری / میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذر / کرده ام خاطر خود را بتولای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست / میرود حافظ بیدل بتمنای تو خوش

بازای و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بچشان گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست / گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش / ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین / گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمّل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملک است انکه تدبیر و تأمّل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکّل بایدش

نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید
این دل شوریده گر آن جعد کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساقی تعلّل تا بکی
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چه چندین تجمّل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگار چابکی شوخی پریوش
ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجدّ و جهد چو کاری نمیرود از پیش
بکردگار رها کرده به مصالح خویش

بپادشاهی عالم فرو نیارد سر
اگر ز سرّ قناعت خبر شود درویش

ز رنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی
مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش

ربائی

ریای زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بخواه و بنه مرهمی تو بر دل ریش

بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد
در آفرینش ازانواع نوش و از نیش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام
زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

بدلربائی اگر خود سر آمدی چو عجب
که نور حسن تو بود از اساس عالم بیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش
ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حوالت کرد
بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما میباش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

وفا مجوی زکس ور سخن نمیشنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

بس خرابم ز غم یار سر باتی خویش
میزند غمزه او ناوک غم بر دل ریش

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من سوخته را
نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود
گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

گر چلیپائی سر زلف بهم بگشائی
بس مسلمان که شود باده خور و کافر کیش

تو پس درمنشین و غم بیهوده مخور / که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
چون که این کوشش بفایده سود ندهد / پس میازار دل خود ز غم ای دوراندیش

پرسش حافظ دلسوخته کن بهر خدا
نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم / که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح وفا نامه که برد بدست / ز خون دیده من بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که داد من بستاند ز مکر و دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه غزلخوانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش / چو چشم مست تو بینم کجا بماند گوش
منم غلام تو ورزانکه از من آزادی / مرا بکوزه فروش شرابخانه فروش
بهوی آنکه زمیخانه کوزه یابم / روم سبوی خراباتیان کشم بردوش
ز شوق باده رویت مدام با رخ زرد / بدیده آب زنم آستان باده فروش
مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش / که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار / وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش

شراب

شراب پخته بخامان دل فسرده دهند — که باده آتش تیزست و پختگان درجوش

نعیم روضه جنت بذوق آن نرسد — که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند — ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بیمثالش — خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله — که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی — عبیرآمیز می‌آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی — بخواه از مردم صاحبکمالش

که نام قند مصری برد آنجا — که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را — که دارم خلوتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر — نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش — حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه درپای خم نشست — تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان — کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنی است سخن گرچه محرمی — درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول — بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی — پروانه مراد در رسید ای محب خموش

دیشب ندا ز غیب بگوش دلم رسید
حافظ تو غصه کم خور و بنشین و باده نوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم — که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش
خیال حوصلهٔ بحر میپزم هیهات — چهاست در سر این قطره محال اندیش
بگوی میکده گریان و سرفکنده روم — چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر — نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را — که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد — گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
تو بنده گله از پادشه مکن ای دل — که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آر و ز گنج قارون بیش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش — کز شما پنهان نباید داشت راز میفروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک — زهره در رقص آمد و بربطزنان میگفت نوش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام — نه گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر عالم غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد / آصف صاحبقران جرم‌بخش عیب‌پوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند / هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها / که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده / بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند / امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات / مکن بعشق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلی است رای انور شاه / چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر / که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند / گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش / که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

نگه کردن بدرویشان بزرگی کم نمیگردد / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش

شراب لعل مینوشم من از جام زمرد گون
که زاهد افعی وقتست و میسازم باین کورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده میاید برین بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که ساقی و شاهد نمیخرند
در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو و لب جویبار بخش

ساقی خیال بیهده بگذار و می بده
وین ناز را بقامت دلجوی یار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده
زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

شکرانه که روی تو چشم بدان ندید
مارا بعفو ولطف خداوندکار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

ای که از کوچه معشوقه ما میگذری
بر حذر باش که سر میشکند دیوارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ولی | جانب عشق عزیزست فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه | بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش | معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی | گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم | بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان | که مهتابی دلفروزست و طرف لاله زاری خوش

میی در کاسهٔ چشمست ساقی را بنام ایزد
که مستی میکند با عقل و میبخشد خماری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی گو در آتش نه که دارى کار و باری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل صبور باش که آن یار تندخوی
بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ایحافظ ار وصال میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

من همان به که ازو نیک نگه دارم دل
که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل ما یارب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بدلبرداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در
صدف دیده حافظ شود آرامگهش

مرا کاریست مشکل با دل خویش | که گفتن می‌نیارم مشکل خویش
خیالت داند و جان من از غم | که هر شب در چه کارم با دل خویش
تو از پس ماندگان یادی کن آخر | چه رانی تند جانا محمل خویش
بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا | مگر یابم سراغ از منزل خویش
مرا در اول منزل ره افتاد | کم آمد گشتیم در ساحل خویش
چه فرصتها که گم کردم درین ره | ز بخت خوابناک غافل خویش

کم از جولانی آخر در ره ما
چو حافظ خاک گردد گل خویش

هاتفی از گوشه میخانه دوش | گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش | مژده رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه ریز | تا می لعل آوردش خون بجوش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست | نکته سربسته چه گوئی خموش
گوش من و حلقه گیسوی یار | روی من و خاک در میفروش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند | هر قدر ای دل که توانی بکوش
رندی حافظ نه گناهیست صعب | با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد | روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش | میسپارم بتو از چشم حسود چمنش
همره او دست دلم باد بهر جا که رود | همت اهل کرم بدرقهٔ جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

باد بنافه گشائی کن ازآن زلف سیاه
جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار در آن طرهٔ عنبر شکنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

در مقامی که بیاد لب او می‌نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

از رقیبت دلم نیافت خلاص
زانکه القاص لا یحب القاص

محتسب خم شکست و من سر او
سن بالسن والجروح قصاص

دم عیسی است جام می که مدام
مرده را زنده میکند بخواص

مطرب من رهی بزد که بچرخ
مشتری بیخود و زهره شد رقاص

گوهر از بحر کی برون آرد
ترک سر تا نمیکند غواص

نقدی از عشق جوی نه از عقل
تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظا دل ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

ناوک غمزهٔ تو دست ببرد از رستم
حاجب ابروی تو بر[illegible] از قاص

جان

جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق / کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل دیوانهٔ ما در زده / که چو دودیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما / زر خالص کند ارچند بود همچو رصاص

بهواداری آن شمع چو پروانه وجود / تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص

قیمت درّ گرانمایه چه دانند عوام / حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

بیا که میشنوم بوی جان از آن عارض / که یافتم دل خود در نشان آن عارض

بگل بمانده قد سرو ناز از آن قامت / خجل شده است گل گلستان از آن عارض

معانی که ز حور آن بشرح میگویند / ز حسن و لطف بپرس این سخن از آن عارض

گرفته نافهٔ چین بوی مشک از آن گیسوی / گلاب یافته بوی جنان از آن عارض

بشرم رفته تن یاسمن از آن اندام / بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق / نزار مانده مه آسمان از آن عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات / چنانکه خوی شده جانا چکان از آن عارض

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض / شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض

دیدن حسن خوبیت بر همه خلق واجبست / سجدهٔ درگه تو بر جمله ملایکست فرض

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان / همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض

جاه و جلال مر ترا در خور عزتت بود / مثل و شبیه نیستت نه بسما و نه بارض

جان که فدای او نشد مرده جاودان بود / تن که اسیر او نشد لایق دست قطع فرض

جان و دل مرا کنون حکم بر آن بود ترا / زانکه اطاعت جهان بر همه واجبست و فرض

بوسه بخاک پای تو دست نمیدهد مرا
قصهٔ شوق حافظا باز رساندت بعرض

افروخت بحسن دلبری خط — شد مایهٔ ناز و دلبری خط
شد پیش رخش بعاشقی زلف — بگرفت لبش بساحری خط
دل گفت بگو که چیست یارب — بر عارض خوب آن پری خط
گفتم که نوشتهٔ کلک تقدیر — از مهر رخش بمشتری خط

من بندهٔ حافظم که از لطف
داده بهت درین بندگی خط

گرد عذار یار من تا بنوشت دوست خط — ماه رخ حسن روی او رست فتاده در غلط
از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشتر است — گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط
گر بهواش میدهم گرد مثال جان و دل — گاه باب میکشم آتش عشق همچو بط
گر بغلامی خودش شاه قبول میکند — تا بمبارکی دهم بنده به بندگیش خط
موی گشاده کرده خوی کرد چمن برای بدی — شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط
خال سیاه او بر آن عارض سیمرنگ بین — راست بمشک ماند آن بر رخ ماه یک نقط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او نظم نگفت زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ — که گرد جمله نکوئی بجای ما حافظ
اگرچه خون دلت خورد لعل دلستان — بکام دل ز لبش بوسه خونبها حافظ
بزلف و خال بتان دل مبند دیگر بار — اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ
بیا که نوبت صلح است و دوستی و وفا — که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

نواز

تو از کجا و امید وصال ما ز کجا / بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

چو ذوق یافت دل من ز وصل المحبوب / مراست تحفه جان بخش و غمزه حافظ

بیا بخوان غزلی تازه تر ز آب حیات / که شعر تست فرح بخش و جانفزا حافظ

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع / شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن / بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک / ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد مطرب / جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر / که بهر حالتی این است بهین اوضاع

طرّه شاهد دنیا همه بندست و فریب / عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی / که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنم گلرخ خور / که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع / که هست در نظر من جهان حقیر متاع

صراحیی و حریفی خوشم ز دنیا بس / که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع

ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست / کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد / رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع

برو ادیب نصیحت مگو که دیگر تو / نه بینیم پس ازین هیچکس بکنج بقاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

رشته عمرم بمقراض غمت ببریده اند
همچنان در آتش عشق تو سوزانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار و نزار اشک ریزانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست
بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روز من شبست
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سر فرازم کن شبی از وصل خود ای ماه رو
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یکنفس باقیست بی دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
ورنه از آهی جهانی را بسوزانم چو شمع

آتش عشق ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل چون آب دیده بنشانم چو شمع

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

بفیض جرعه جام تو زنده ایم ولی
نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

خدا را بمیم شست و شوی خرقه کنید
که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزلخوان ز نی سرود سماع

سحر ببوی گلستان دمی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بجهره گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ

چنان بحسن جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم
نهاده لاله احمر بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی زسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایقاع

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست
یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه صبا همی رود قصه من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
مغبچه بهر طرف میکشدم بچنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزده است زین کمان تیر مراد بر هدف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل
مست ریاست محتسب باده بنوش و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

من بکدام دلخوشی می خورم و طرب کنم
کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقه رهت شود همت شحنه النجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فرا

رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب
قرین آتش هجران و هم قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم
براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده است
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بسی نمانده که کشتی عمر غرق شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب
که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان
کشیده محنت ایام و غمهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
بآب دیده دهم باز خونبهای فراق

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم
که داد من بستاند دهد جزای فراق

ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست
خدایرا بستان داد و ده سزای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا
مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

بداغ عشق تو حافظ ز بیدلی شب و روز
چو بلبل سحری میزند نوای فراق

مقام

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
کرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا اینزمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمامنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

حلاوتی که ترا در چه زنخدان است
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر اینخیال دقیق

از آن برنگ عقیقست اشک من همه وقت
که مهر خاتم چشمم لبیست همچو عقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

بزن براوج فلک حالیا سر ذوق عشق
که خود برد اجلت حالیا بتیره مغاک

مخور دریغ بخور می بشاهد و دف و چنگ
که بید دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقتست امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زنخزانه مغاک

براه میکده حافظ خوشش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

توئی آن جوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیتک
هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک

خوبان سزد که بر درت آیند جملگی
وانگاه خاک پای تو بوسند یک بیک

هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی
هم روشن از بنی و لعل تو در دیده مردمک

آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی
از دیدنش بسجده نپرداختی ملک

صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند
نقش نگارخانه چین را کنند حک

از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی
مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر هستیت یقین
زر خالص است و باک ممدار در محک

ای که شور افکنده در بزم خوبان از نمک
داد دستان لبت در خنده دستان از نمک

میبرد آب نمک لعلت بدر باشی و لطف
میکند نرخ لبت یاقوت ارزان از نمک

از نمک خندان کنی هر دم تو غنچه پسته را
دیده آنرا که گردد پسته خندان از نمک

فتنه می بینم از آن جادوی مستت از شراب
ذوق می یابم از آن چاه زنخدان از نمک

گر میانت میر باید جان شیرینی لطف و
قند شور انگیز لعلت میکند آن از نمک

شد دلم ریش از لب شیرین پرشورت ولی
میکنی زخم مرا هر لحظه درمان از نمک

هرچه جام باده خواهد گرد از تلخی و شور
شکر شیرین لعلت میکند آن از نمک

آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت
گرچه هرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

من دوش پنهان بلشیدم در قصر جانان تنگ تنگ
ز کمند نهادم پای ازرفتم بایوان تنگ تنگ

دیدم نگار خویش را بر تخت زر در خواب خوش
من از نهیب عشق او چون بید لرزان تنگ تنگ

کردم دو انگشتان در ره آهسته آهسته اک
برداشتم برقع بناز از ماه تابان تنگ تنگ

یک نیمه نرگس باز کرد از خواب جنبانید سر
شد بر رخ همچون مهش زلف پریشان تنگ تنگ

گفتا که هی هی بی ادب گفتم منم مسکین تو
تا که کنی باید خبر ای راحت جان تنگ تنگ

ترسان دهان بردم همی تا نزد لعل لبش در
بوسی ربودم ناگهان ای شکرستان تنگ تنگ

گفتم همی خواهد دلم کاندر برت گیرم دمی
گفتا که اول شمع را برخیز و بنشان تنگ تنگ

باری بکام خویشتن آوردمش در بر دمی
بانگ نو زد آن زمان مرغ سحرخوان تنگ تنگ

گفتا که حافظ خیز و رو بنشین بصحبت ایوان شاه
بر شاه خوان این قصه را از خلق پنهان تنگ تنگ

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداک

بچشم خلق عزیزان زمان شوی حافظ
که بر درش نهی روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصل تو کار من باصول

قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین
خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول

دل چو آینه ام را غم تو مصقل شد
ازان همیشه ز زنگ خرد بود مصقول

من شکسته بحال زندگی یابم
در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده‌ام ایجان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که گشته ز غم و جور روزگار ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

دل از جواهر مهر تو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هرآینه مشقول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل
پروای کست نه و جهانی بتو مایل

که آتشم از دل و که تیر تو از جان
پیش تو چگویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چگویم بر قیبان
نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

هر روز چو حسنت ز دگر روز فزونست
مه را نتوان کرد بروی تو مقابل

دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی
چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت برگرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشهٔ
همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که بر جان منست
سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمییابم مجال ای دوستان
گرچه او دارد جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

شاه عالم را بقای عز و ناز
باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

حسن این نظم از بیان مستغنی است
بر فروغ خور نجوید کس دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد
بکر معنی را چنین حسنی جمیل

معجز است این شعر یا سحر حلال
هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت شعری زین نمط
کس نیارد سفت دری زین قبیل

عقل در حسنش نمی‌یابد بدل
طبع در لطفش نمی‌بیند بدیل

حافظ از سرپنجه عشق نگار
همچو مور افتاده اندر پای پیل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته مقال
برمز خط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای زندگانی دل من
برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بگرد راه تو یعنی که سایبان امید
بخاکپای تو یعنی که رشک آب زلال

بجلوه‌های تو و شیوه‌های رفتن کبک
بغمزه‌های تو و عشوه‌های چشم غزال

بطیب خلق تو و نفحه شمامه صبح
ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بدان عقیق که ما راست مهر خاتم جان
بدان گهر که شمار است در درج مقال

بدان صحیفه عارض که گشت گلشن چشم
بدان حدیقه دانش که شد مقام جلال

بسرو ماه نمایت آفتاب بلند
باستان رفیعت آسمان کمال

که در رضای تو حافظ گر التفات کند
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه جام می است و من این بخت
نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

دحوان

ز خون که رفت شب دوش در سراچه چشم / شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدای / که نیستیم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش / که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل

بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم / که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

بزیر لب ز چه رو جام زهر خنده زند / اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

رخ از جناب تو عمریست تا نتافته ام / نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل

از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف / که شد ز نظم خوشت لؤلؤ خوشاب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

خوش خبر باش ای نسیم شمال / که بما میرسد زمان وصال

ما بسلمی و من بذی سلم / این جیراننا و کیف الحال

عرصه بزمگاه خالی ماند / از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة / فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر / تا چه بازند شب روان خیال

قصة العشق لا انفصام لها / وصمت ها هنا لسان الحال

ترک ما سوی ما نمی نگرد / آه ازین کبریا و جاه جلال

فی الجمال الکمال نلت منی / صرف الله عنک عین الکمال

یا برید الحمی حماک الله / مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوشست بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی ابن مظفر ملک عالم و عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی جهان روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — و انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یکقطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حلّ مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است — دست طرب از دامن این سلسله مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
چون دور فلک یکسره بر منهج عدل است — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

رهرو را عشق بس باشد دلیل — آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشکم را کی آرد در حساب — آنکه کشتی راند در خون قتیل
اختیاری نیست بدنامی ما — ضلّنی فی العشق من یهدی السبیل
ای می و مطرب بفردوسم مخوان — راحتی فی الراح لا فی السلسبیل
یا مکن با پیلبانان دوستی — یا بنا کن خانه در خورد پیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن — یا بکش بر خانمان انگشت نیل
آتش روی بتان بر خود مزن — ورنه از آتش گذر کن چون خلیل
یا بنه بر خود که مقصد گم کنی — یا منه پا اندرین ره بی دلیل
بار سوم پیلبانی یاد گیر — یا مده هندوستان بر یاد پیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی — یا فرو بر جامه تقوی بنیل

حافظا گر معنی داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

ساقی بیار باده که آمد زمان گل
تا بشکنیم توبه دگر در میان گل

گوری خار نعره زنان در چمن روم
چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل

در صحن بوستان قدح باده نوش کن
کایات خوشدلیست که آمد نشان گل

گل در چمن رسید مشو ایمن از فراق
یار و شراب جوی و سر بوستان گل

حافظ وصال مطلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

شممت روح وداد شمت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف وانزل
که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

سکایت شب هجران فرو گذاشته به
بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گل ریز هفت پرده چشم
کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی مینمایم از جانان
که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال

گرفتم آنکه شکستیم قفس چگونه پرم
که رشته ایم زدام هوا ابر پر و بال

فضای باغ قفس گشته بر دل تنگم
نهاده حسن تو تا دام و دانه از خط و خال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
هر کو شنید گفتا لله در قائل

دل داده ام بیاری عاشق کشی نگاری — مرضیة السجایا محمودة الخصایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی نپرسید امثال این مسایل

دردا که در بر خود بارم نداد دلبر — چندانکه از جوانب انگیختم وسایل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت — اکنون شدم چو مستان بر روی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — وز لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
یارب که بینم آنرا در گردنت حمایل

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل — حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

ای زاهد خودبین بدر صومعه بگذر — آن دلبر من بین که بود میر قبایل

برداشتن از عشق تو دل فکر محال است — از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل

از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید — ای خواجه مگر هست تو کنی حل مسایل

گشتیم جهان را که ببینیم ندیدیم — مثل تو کسی زیبا از شکل و شمایل

از وصل تو گشتند رقیبان ز طمع دست — چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن
بر دامن او دست زن و از همه بگسل

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم — خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که ز جور از تو بنالم حاشا — چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است — ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
که مبادا که کند دست طلب کوتاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
وندران آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن حلقه ببینی که چو صاحب جاهم

بر سر شمع رخت شمع صفت میسوزم
گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

مگر دیوانه خواهم شد که از شوق تو شب تا روز
سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید
تذرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

وفاداری و حق گوئی نه کار هر جهاندارست
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

رموز عشق و سرمستی ز حافظ جو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست
که ازان دست که میپروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم

خنده و گریه عشاق زجای دگر است
میسرایم بشب و وقت سحر میمویم

حافظم گفت که خاک ره میخانه مبوی
که مکن عیب که من مشک ختن میبویم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجاکه فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز شش جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه
کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار
این موهبت رسید ز دیوان قسمتم

کردم زنی زطره مشکین آن نگار
فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ بپیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو بربها [illegible]یم

بر دیگران نگار قبا پوش بگذرد / ما نیز جامه های تصوّر قبا کنیم

هشاد دولت از نظر خلق در حجاب / بهتر ز طاعتی که ز روی ریا کنیم

آن کو بغیر سابقه چندین نواخت کرد / ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

گر یک شبی بدست من افتد نگار من / مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم

گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت / گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

حافظ وفا نمیکند ایام سست مهر
این پنج روزه عمر بیا تا وفا کنیم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم / لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد / تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه چو خوش طرفه نقش بست / آهنگ خصم او بسراپرده عدم

پیمان شکن هرآینه گردد شکسته حال / انّ العهود عند ملوک النهی الذمم

در نیل غم فتاد سپهرش بطعن گفت / الان قد ندمت و ما ینفع الندم

میجستم از سحاب امل رحمتی ولی / جز دیده ام معاینه بیرون نداد نم

ساقی بیا که دور گل است و زمان عیش / پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم

بشنو ز جام باده که این زال نوعروس / بسیار کشت شوهر چون کیقباد جم

ای دل تو جام جم مطلب جام می بخواه / این بود قول بلبل دستان سرای جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
کالطّیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانه بزم طرب کناره کنم

زروی دوست مرا چو بگل مراد شکفت
حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود
ز بی طهارتی آبزالمی غراره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا مذمت رند شرابخواره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه طلبم
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

طمع بوصل دلارام روح پرور خویش
اگر کنم هوس عمر یکدوباره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب فقیه
مرا چکار که منع شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ و بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحتگوی
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چه خاطرش خستم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه همه محتاج این دریم
جائی که تخت و مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و بس / شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
زان بیشتر که عمر گرانمایه بگذرد / بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
چون صوفیان بحالت رقصند در سماع / ما نیز هم بشعبده دستی بر آوریم
از جرعه تو خاک زمین قدر لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از ذره کمتریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست / با خاک آستانه این در بسر بریم

بتیغم گر زند دستش نگیرم / وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی ما را گو بزن تیر / که پیش دست و بازویت بمیرم
غم گیتی گر از پایم در آورد / بجز ساغر نباشد دستگیرم
برآی ای آفتاب صبح امید / که در دست شب هجران اسیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی / بسیب بوستان و جوی شیرم
من آن مرغم که هر صبح و سحرگاه / رسد تا عرش آواز صفیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات / بیکجرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند / که از پای تو من سر بر نگیرم

بسوز این خرقه تقوی چو حافظ / که گر آتش شوم در وی نگیرم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت آمد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنیم
زلف سنبل چه کشیم عارض سوسن چکنیم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنیم

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

مددی گر بچراغی فکند آتش طور
چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق
خود بگو با تو من ای دیده روشن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من رفته بود بخت
از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا
در خواب اگر خیال تو گشتی مصوّرم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی
باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

زانشب که باز در دل تنگم درآمدی
صد شمع در گرفت دماغ معطّرم

دردم طبیب نداند دوا که کس
بی دوست خسته خاطر و با درد خوشترم

گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما
من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبی است
من حافظ کمینه سلطان کشورم

ترا می بینم و میلم زیادت میشود هردم
مرا می بینی و هردم زیادت میکنی دردم

زسامانم نمیپرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهیست این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاکدان غم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من برآوردی نمیگوئی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم
رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمیتابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بیسامان
اگر کنم گله رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش ساقی تهی نشد ز می صاف روشنم

در شان من بدرد کشی ظن بد مبر کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه روست کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اکنون درین صدف با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز پیوسته صدر مصطبه ها بود مسکنم

توران شه خجسته که در من یزید فضل شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گله های شب فراق با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند با مدعی بگو که چرا ترک وی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرده دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

غیر صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

بس که در خرقه سالوس زدم لاف صلاح / شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان در چینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آیینه مهرآیینم

دل و جانم بخیال سر زلف تو بسوخت / ور گوا بایدت اینک نفس مشکینم

بنده آصف عهدم دلم آزرده مکن / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر / این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم / خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست / روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم / دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس / چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می آید / عجب مدار که همدرد نافه ختنم

مرا که منظر حور است مسکن و ماوا / چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار / که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم و ز پی جانان بروم

کرچه

گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب / من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و دل بیطاقت / بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت / با دل دردکش و دیده گریان بروم

نذر کردم اگر این غم بسر آید روزی / تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان / تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

نازکانرا چو غم حال گران باران نیست / ساربانا مددی تا خوش و آسان بروم

ورچو حافظ نبرم ره زبیابان بیرون / همره کوکبه آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو جستم / هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در سر زلفت بروز عهد نبستم / طمع بدور دهانت زکام دل ببریدم

گناه چشم سیاه تو بود بردن دلها / که من چو آدم وحشی ز آدمی ببریدم

زشوق قطره نوشت چه قطره که فشاندم / زلعل روح فزایت چه عشوها که خریدم

زغمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / زغصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

زکوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی خون دل ریش از آن غبار شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی / که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند نور دیده حافظ / که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم
منم ز عالم و این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر همه شب
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بر دمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم دوست نداریم مگر
بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکر خنده لبت گفت مرادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم
دفتر زرق ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد — از گلستانش بزندان مکافات بریم
شرممان باد ز پشمینهٔ آلوده خویش — که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وصل ار نشناسد دل و کاری نکند — بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
سوی رندان قلندر به ره آورد سفر — دلق پشمینه و سجاده طامات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم — همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز — تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
کوس ناموس تو از کنگره عرش زنیم — علم عشق تو بر بام سموات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا — همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند — ره بپرسیم مگر ره بمهمات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز — حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم — خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی — جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس — زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — با خیال تو اگر با دگری پردازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان — چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم — بامیدی که مگر صید کند شهبازم
همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم — یا چو نی از لب خود یک نفسی بنوازم
گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد — همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می بینم — وین عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

کیست دردی کش این میکده یا رب که درش — قبله حاجت و محراب دعا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو — خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

سوز دل اشک روان ناله شب آه سحر — این همه از اثر لطف شما می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن — فکر دور است همانا که خطا می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال — با که گویم که در این پرده چها می بینم

کس ندیده است ز مشک ختن و نافه چین — آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

نیست در دایره یکنقطه خلاف از کم و بیش — که من این مسئله بیچون و چرا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید — که من او را ز محبان خدا می بینم

دردم از یارست و درمان نیز هم — دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه میگویند آن بهتر ز حسن — یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی — گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد خون ما — عهد را بشکست و پیمان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت — وان سر زلف پریشان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار — بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل — بگذرد ایام هجران نیز هم

از جهان کهنه ما هم بگذریم — چون گدا بگذشت و سلطان نیز هم

محتسب

محتسب داند که حافظ می خورد
و آصف ملک سلیمان نیز هم

در غم خویش چنان شیفته کردی بازم
کز خیال تو بخود نیز نمی پردازم

هر که از ناله شبگیر من آگاه شود
هیچ شک نیست که چون روز بداند رازم

گفته بودی که خبر ده که ز هجرم چونی
آنچنانم که به بینی و ندانی بازم

بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت
کو همه خلق بدانند که شاهد بازم

عهد کردی که بسوزی بغم خویش مرا
هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم

آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید
که حلالت بکنم گر بکشی از نازم

اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی
هم بخاک سر کوی تو بود پروازم

حافظ از جان ندهد بهر تو چون پروانه
پیش روی تو چو شمعش نشینی بگدازم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره باواز بلند
وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

ور تو زین دست مرا بیسر و سامان داری
من به آه سحرت زلف مشوش دارم

ور چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

یکسر موی بدست من و یکسر با دوست
سالها بر سر این موی کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم — سخن پیر مغان است بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد — چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست — نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل طربست — چون ازین غصه ننالیم چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی — لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم — چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم — لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست — دیر گاهیست کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین — که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

در ره عشق از آنسوی فنا صد خطر است — تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا — که بافسون و وفا عهد و وفا نشکستم

بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود — که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

از ثبات خودم این نکته آمد که بجور — بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت — آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود
کرد غمخواری بالای بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم — دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم
زرد روئی میکشم زان طبع نازک بیگناه — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل سلمی را خدا را تا بکی — ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست — صد گدائی همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن — تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم — واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنه کار برآرم آهی — کاتش اندر جگر آدم و حوا فکنم
خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام برین تخت روان افشانم — غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من — تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا — من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه مینمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته — جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ — فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاه دیده بیخواب میزدم
هر مرغ تیز پر که ز شاخ طرب بجست — بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت — میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد کام — بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روز عید است و من امروز در این تدبیرم — که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

دو سه روز است که دورم ز می و ساقی و جام — بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین ور بمثل — زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن — من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست — تا نهم در قدمش این سر و پیشش میرم

می بزیر کش و سجاده رنگین بر دوش — وای اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش — سالخورده می امروزه ز صد پیرم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم — در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذرو خوشخرام — در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن — در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست — وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین — لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست — یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش — زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست — فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین — چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خنه وا امید اوج جاه دارم زین قبل | التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

زدست کوته خود زیر بارم | که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر موئی گیردم دست | وگرنه سر بشیدائی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون | که شب تا روز اختر میشمارم
می خوردم من از پیمانه عشق | که هشیاری و بیداری ندارم
بدین شکرانه میبوسم لب جام | که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر | که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای میفروشان | چه باشد حق نعمت میگذارم
مکن چشمم بخونریزی درین دشت | که کارآموز آهوی تتارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن | بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن پری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم | ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم | قد برافراز که از سرو کنی آزادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم | چهره را آب مده تا ندهی بر بادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را | یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه | شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر | رام شو تا بدمد طالع فرخ زادم

سر

سرم از دست بشد وصل تو ننمود جمال — دست گیرم که ز هجر تو ز پا افتادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم — غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
چون فلک جور مکن تا نکشی عاشق را — سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس — تا بخاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که در بند توام آزادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم — تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من — کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد — که من اینخانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی وکنون — میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست — آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم
گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب — سالها بندگی صاحب دیوان کردم
هیچکس را نرسد در خم محراب فلک — آن تنعم که من از دولت قرآن کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم — که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند — مرید حلقهٔ دردی کشان خوشخویم

گرم نه

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن در این چمنم سرزنش بخودروئی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هرجا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست بلند بالائی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی چو ابروی دوست
کشیده در خمم چو کان خویش چون گویم

غبار راه طلب کیمیای بهره وریست
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی
که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فروشویم

صلاح از ما چه میجوئی که مستانرا صلا گفتیم
بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ورنه سخن این بود ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن
بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتیم شمشاد و بسی خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه ام خون گشت بزینم نمیشاید
سزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در دو صد نامه محال است که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش
کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

رند یکرنگم و با شاهد و می همصحبت
نتوانم که چو تو حیله و تزویر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و افسانه مگوی
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

صوفی بیا که جامه سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر فتوح صومعه در وجه می دهیم
دلق ریا بآب خرابات برکشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست
مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی
غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

کام از جهان برآر که بخشد خدا گناه
روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

گو عشوه ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند
غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته ام
وز خدا صحبت او را بدعا خواسته ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرمم از خرقه آلوده خود می آید
که بهر پاره دو صد شعبده پیراسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که امشب من نیز
بهمین کار کمر بسته و برخاسته ام

بهمن

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار — بر غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب — بو که سیری بکنند آن مه ناکاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام — مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن — همنشین نیک کردار و حریف نیکنام
بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین — گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب — دوستاران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
باده گلرنگ تلخ و تیز و خوشخوار و سبک — نقلش از لعل نگار و لعلش از یاقوت جام
غمزه ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ — زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام
هر که این مجلس بجوید خوشدلی بروی تباه — وانکه این عشرت نخواهد زندگی بروی حرام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ام — روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ام
ناموس چند ساله اجداد نیکنام — در راه عشق دلبر خوشخو نهاده‌ام
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ام — هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ام
بنهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف — وین کار و بار بسته بیکسو نهاده‌ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم — ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم
در گوشه امید چو نظارگان ماه — چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم
بی ناز نرگسش سر سودائی از ملال — همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ام

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل
در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم

عمری گذشت و ما بامید اشارتی
چشمی بر آن دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم

زاهد بعیش کوش که ما نقد عقل و هوش
از بهر تار سلسلهٔ مو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های طرّهٔ گیسو نهاده‌ایم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف در خوشخرامی میزنم

دانم سرآرد غصّه را رنگین برآرد قصّه را
این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

هرچند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش وصالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ئی نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

برین

براین دو دیده حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من
بجای سرو جز آب روان نمی بینم

من و سفینه حافظ که اندرین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی بینم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجوئی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک دیده رواست
که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرام است می آنجا که نه یار است ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها زان شده ام بر در میخانه مقیم

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن
درد عاشق نشود به زمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدای
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابد و انفاس نسیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل
ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک
بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتمنای وصال
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کشد در گوشم

حاش لله که نیم معتقد جام و سبو
اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست
پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم

من نخواهم که ننوشم بجز از راوق می
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ برد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون مید هد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه دران پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه شهد و شکر میبارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای
ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم

چون منش در گذر باد نمیپارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیده بخت بافسانه او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
تا درین خانه جز اندیشه او نگذارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درت با که بگو در کارم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت اگر کرشمه کند
ماش آیینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما — روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند — کرده اعتراف و ما گوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر برسد در طلب جان — چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری — من نقد روان در دمش از دیده ببارم

دامن مفشان بر من خاکی که پس از مرگ — زین در نتواند که برد باد غبارم

از بوی کنار تو شدم غرقه امید — از موج سرشکم که رساند بکنارم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق — دادند قراری و ببردند قرارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش — زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

ای ساقی از آن باده یکی جرعه بیاور — کان بوی شفا میدمد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست — عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر دست دهد در خم گیسوی تو بازم — چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر عزیزست ولی نیست — در دست سر موی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب — از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

چون نیست نماز من میخواره نمازی — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید — محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گرملولی

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم
آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گذارند نمازم
محمود بود عاقبت کار در این راه / گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با تو نگویم که در این دور / جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم
زهد و رندان نوآموخته راهی بدهیست / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بیسامانرا / زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل ما خالی / تا بدانند که قربان تو کافرکیشم
اعتمادی بنما و بگذر بهر خدای / تا بدانی که در این خرقه چه نادرویشم
شعر خونبار من ای دوست بر یار بخوان / که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
دامن از شحنهٔ خون دل ما در هم چین / که اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس / حافظ راز خود و عارف کار خویشم

ما بر آریم شبی دست و دعائی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست / تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم
آنکه بیجرم برنجید و بتیغم زد و رفت / بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم
در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده شد / تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه / کار صعبیست مبادا که خطائی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایه میمون همائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

ما بیغمان مست دل از دست داده ایم
همراز عشق و همنفس جام باده ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده
ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
انصاف میدهیم که از ره فتاده ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم

گفتی که حافظ اینهمه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم

ما درس سحر بر سر میخانه نهادیم
اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی در این منزل ویرانه نهادیم

در خرمن صد عاقل زاهد زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در این خانه نهادیم

آن بوسه که زاهد ز پیش دست بماداشت
از روی صفا بر لب جانانه نهادیم

در خرقه ازین بیش موافق نتوان بود
بنیادش ازین شیوه مستانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود
آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت مردانه نهادیم

ما بدین

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

رهرو منزل عشقیم ز سرحد عدم
تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهر گیاه آمده ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
بگدائی بدر خانه شاه آمده ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ اینخرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آئین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

نکته ها رفت و شکایت کس ندید
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب
ما دم همت بر او بگماشتیم

چون نهادی دل بمهر دیگران
ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خر

خوش برانیم جهان در نظر راهروان / فکر اسپ سیه و زین مغرّق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند / تکیه آن به که برین بحر معلّق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد / التفاتش بمی صاف مروّق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم برو / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل بینم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب خوشگوارم هست و یاری چون نگارم نیز / ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدّش / فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی / چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه / که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند / بحمد الله و المنّه بتی لشکرشکن دارم

چه در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله / نه برگ لاله و نسرین نه میل نسترن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه / که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن / چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد / که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ما جرها

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست / هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
چشم بیدارم اگر خواب نه در خور باشد / من له یقبل داء و هو کیف ینام
تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم / ذاک دعوای وها انت وتلک الایام
گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنمای / سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر / عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید / برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

مرو که در غم هجر تو از جهان برویم / بیا که پیش تو از خویش هر زمان برویم
سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهیم / رها مکن که درین حسرت از جهان برویم
روا مدار که جان در لبست تا ز جهان / ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم
خوش آن زمان که ببینیم در دهان لب تو / تو خود بگوی که ما از خود از چسان برویم
گدای کوی شمائیم و حاجتی داریم / روا مدار که محروم ز آستان برویم
نشان وصل بما ده بهر طریق که هست / که باری از پی وصل تو از نشان برویم

مگو که حافظ ازین در مرو برای خدا
که هرچه رای تو باشد جز این مدان برویم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمالست / زکوتم ده که مسکین فقیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق / جوان بخت جهانم گرچه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست / که ذکر غیر گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می — اگر حرفی کشد کلک دبیرم

درآن غوغا که کس کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان — که روز غم بجز ساغر نگیرم

خوشا آندم که استغنا و مستی — فراغت بخشد از شاه و وزیرم

فراوان گنج غم در سینه دارم — اگرچه مدعی بیند حقیرم

من آنکه برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی — پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بولای تو اگر بنده خویشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

بر سر تربت من بی می و مطرب منشین — تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر — تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من — بجفای فلک و جور زمان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر و حور — با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست — گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمیکنم

شیخم بطنز گفت حرام است می مخور — گفتم که چشم و گوش بهر خر نمیکنم

پیر مغان

پیر مغان حکایت معقول میکند / معذورم ار محال تو باور نمیکنم

این تقویم بس است که چون زاهدان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

ناصح بطعنه گفت برو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست / من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز / استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما در این سفر / حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن / من جوهری مفلس از آن رو مشوشم

از بس که چشم مست در این شهر دیده‌ام / حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت / چیزیم نیست ور نه خریدار هر ششم

گفتی ز سرّ عهد ازل نکتهٔ بگوی / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

واعظ ز تاب فکرت بیحاصلم بسوخت / ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست / آیینهٔ ندارم از آن آه میکشم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس / که درازست ره مقصد و من نو سفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان / که فراموش مکن وقت دعای سفرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت | وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگوی | تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین | می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل | دیده دریا کنم از اشک و در آن غوطه خورم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم | محتسب داند که من کار چنین کمتر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست | کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق | داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده | سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم | گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست | کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست | تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار | عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من | تا ز اشک و چهره راهت پر در و گوهر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها | توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

با وجود بینوائی روسیه بادم چو ماه | گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها | کی نظر در فیض خورشید جهان پرور کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود | وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود وضعم را ولیک | چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

دوش لعلت عشوه میداد حافظ را ولی | من نه آنم کز وی این افسانه ها باور کنم

دوش میگفت که لعلت قند میبخشد بکس
تا نبینم در دهان خود کجا باور کنم

وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم سر ولی
میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

گوشه محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم

گر چنین همراه خواهد کرد با من مدّعی
خاک راه پادشاه از دست او بر سر کنم

زهد وقت گل چه سود است حافظ هوشمند
تا اعوذی خوانم و اندیشه دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه های غریبانه قصّه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای رفیق ره که من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق میبازم

بجز صبا و شمالم نمیشناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت رو بارو
شکایت از که کنم خانگیست غمّازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
بر منتهای همّت خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

ازان زمان که فتنه چشمت بما رسید
ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف و صوت وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند
چندانکه این چنین زدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

آنروز بر دلم در معنی گشوده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
بازا که من بعفو گناهت ضمان شدم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گفتند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت در این عمل طلب از میفروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست
هشدار گوش و دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دل خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارکباد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور بادا این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمت میوزد بادی یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت | کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او | در همه شهنامه باشد داستان انجمن

خنک چوگانی چرخت رام شد در زیر زین | شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوئی بزن

جویبار ملک را آب از سر شمشیر تست | تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد ازین نشکفت اگر با نکهت خلق خوشت | خیزد از صحرای ایران نافهٔ مشک ختن

گوشه‌گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند | بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار | تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن | میلی بمن سوخته بی سر و پا کن

درد دل درویش و تمنای نگاهی | زان چشم سیه مست بیک غمزه دوا کن

گر لاف زند ماه که مانم بجمالت
بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن

ای سرو چمان از چمن و باغ زمانی
بخرام و درین بزم دو صد جامه قبا کن

با دلشدگان جور و جفا تا بکی آخر
آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فنون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوئی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایه طبع از میان جان
میپرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است
کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست
دیار نیست جز تو خود اندر دیار حسن

بالا بلند عشوه گر سرو ناز من
کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیده معشوق باز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته ام
گو فاش کرده در همه آفاق راز من

میترسم از خرابی ایمان که میبرد
محراب ابروی تو حضور نماز من

مست است یار و یاد حریفان نمیکند
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

گفتم بدلق و زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

یارب

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم — تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود — هم مستی شبانه و سوز نیاز من
یاران بهار و نعمت و ما غرق محنتیم — یارب بساز کار من ای کارساز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن — بشادی رخ گل بیخ غم ز دل بر کن
طریق صدق بیاموز از آب صافی دل — براستی طلب آزادگی ز سرو چمن
رسید باد صبا غنچه از هوا داری — ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن
ز دست برد صبا گرد گل کلاله ببین — شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن
عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش — معاینه دل و دین میبرد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار — برای وصل گل آمد برون ز قلب حزن

حدیث غصه دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

چندانکه گفتیم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هردم در دست خاریست — گو شرم بادت از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم — نتوان نهفتن درد از طبیبان
با آه و دردم با روی زردم — مانند باران سر در بیابان
یارب امان ده تا باز بیند — چشم محبان روی حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست / یارب مبادا کام رقیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت / تا چند باشم از بی نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم بهویت جامه بر تن / کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گوئی که در باغ / چو مستان جامه را بدرید در تن
من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از چشم خونین / که سوز دل شود بر خلق روشن
مرو کز سینه ام آه جگر سوز / برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا میفکن / که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من / ور بگویم دل بگردان رخ بگرداند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح / ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل / ور بگویم باز پوشاند باز پوشاند ز من
او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود / کام بستانم از و یا داد بستاند ز من
دوستان جان داده ام بهر دهانش بنگرید / کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من
چشم خود را گفتم آخر یکنظر سیرش ببین / گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گر چو

گرچو فرهادم بتلخی جان برآید حیف نیست ... بس حکایتهای شیرین باز میماند زمن

حسنم کن حافظ که گر زین گونه خوانی درس عشق
عشق در هر گوشه افسانه خواند زمن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان ... رخ از رندان بی سامان مپوشان

در این خرقه بسی آلودگی هست ... خوشا وقت قبای میفروشان

چو مستم کرده مستور منشین ... چو نوشم داده زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری ... گرانیهای مشت دلق پوشان

در این صوفی وشان دردی ندیدم ... که صافی باد عیش دردنوشان

لب میگون و چشم مست بگشای ... که از شوق می لعل است جوشان

بیا و زرق این سالوسیان بین ... صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ در جوش

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن ... تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند ... گو نه دل باش و نه ایام نخواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش ... اعتبار سخن جام چه خواهد بودن

پیر میخانه چه خوش خواند معانی همه دوش ... از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام ... دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن ... در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن — از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ — وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن — گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اوّل ز دست مگذار — کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو روزه منزل — چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

دلم تا شد سر زلف تو مسکن — بدینسانش فرو مگذار و مشکن
وگر دل سر کشد چون زلف از خط — بدست آرش ولی در پا میفکن
بدستم نیست چون زلف تو وجهی — که در پایت فشانم زر بدامن
چو شمع ار چشم آئی در شب تار — شود چشمم بدیدار تو روشن
ز سرو قامتت بنشینم آزاد — همه تن گر زبان باشم چو سوسن
بگلزارم چو کار اکنون که گشته است — جهان بر چشمم از رویت چو گلشن
ز مهرت گر بیابم ذرّهٔ روی — چو خورشیدم فرو دید از روزن
کجا بر تنگ شکر دست یابد — گر اندیشد مگس از باد بیزن

چو حافظ با سر عشقبازی
نمیگوید کسی رو جه احسن

ز در در آ و شبستان ما منور کن — دماغ مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل جان — در آ در آ و تماشای باغ و منظر کن
از آن شمایل الطاف و حسن خوش که تراست — میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

زلطاف

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت
ببر شمامه و با عود و عطر مجمر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منوّر کن

طمع بنقد وصال تو حدّ ما نبود
حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده
بدین دقیقه دماغ خرد معطر کن

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند
کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

ستاره شب هجران نمی فشاند نور
ببام قصر برآ و چراغ مه بر کن

فضول نفس حکایت کند بسی ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

ازین مرقّعه و خرقه نیک در تنگم
بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه رویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

بگو بخازن جنّت که شمع این مجلس
بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

دگر فقیه نصیحت کند که می مخورید
پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

زهی لعلت روان را جان شیرین
لبت اهل جهان را جان شیرین

جمالت حوریان را باغ جنّت
وصالت انبیا را جان شیرین

بگیسو دلبران را دام سودا
بر جان خسروان را جان شیرین

لبت نوشین لبان را نوشدارو
دهان فرمان دهان را جان شیرین

تو آن ماهی که یاقوت لبت هست
شه سلطان نشان را جان شیرین

غیاث دین و دنیا آنکه او هست
تن هر نا توان را جان شیرین

بحر مدحش هر آنچ از جان فزاید
نگوید حافظ آن را جان شیرین

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده من شو و برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ کبر و گدائی خوشه چینان بین

گره ز ابروی پرخم نگشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاکدینان بین

صبحست ساقیا قدحی پرشراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

بروزی

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان
لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

انکه به پرسش آمد و فاتحه خواند و میرود
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته روی زبان من ببین
کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

مرغ دلم چو خال تو هست درآتشش وطن
چشمم ازان دو چشم تو خسته شده است و ناتوان

باز نشان حرارتم زآب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

انکه مدام شیشه‌ام از پی لعل داده است
شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار
بطره گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

باهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد حافظ
تو رونق سخن گفتن دری بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا بشیوه نرگس مست خراب را
وز رشک چشم نرگس رعنا خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیدهٔ ما پر گلاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

با بخت خویش و خوی تر آزموده ایم
شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ما سرخوشیم باده ما در پیاله کن
بدست زلف غمزه ساقی حواله کن

در جام ماه باده چون آفتاب ریز
بر روی روز سنبل مشکین کلاله کن

ای پیر خانقه بخرابات شو دمی
غسلی برآر و توبه هفتاد ساله کن

صوفی بگریه چهره مجلس بشو چو شمع
آهنگ رقص ها همه از آه و ناله کن

گر نو عروس بکر در آید بعقد تو
مهر دو کون حافظش اندر پیاله کن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان
از قفس تن ملول سیر شده از جهان

از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما
باز نشیمن کند بر در آن گلستان

چون بپرد در جهان سدره بود جای او
تکیه که باز ما کنگره عرش دان

سایه دولت فتد بر سر عالم بسی
گر بگشد مرغ ما بال و پری در جهان

در دو جهان

در دو جهانش مکان نیست که او گنج نیست — کان ازوی ار معدن است جای وی از لامکان
عالم علوی بود جلوه که مرغ ما — آب خور او بود گلشن باغ جنان

چون دم وحدت زدی حافظ شوریده حال
خامه توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن
بمی پرستی از آن نقش خود برآب زدم — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنی — کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن
زخط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان — هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون — تا او بسر برآید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست — بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را بگردان یعنی برغم سنبل — گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم — چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران چو مینویسد بر عارضت خط خوش — یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز اینقدر نیست / گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان

میفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین / بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که میفرماید / گرچه خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید / گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بر آن رود گرامی چکنم گر ندهم / ما در دهر نزاید پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق / گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

گر بگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس / بشنو ایجان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین شاخ نباتیست بچین / که در این باغ نه بینی ثمری بهتر ازین

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین / عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

منع دل کردم که وحشی طبع و صحرائی مباش / گفت چشم نیم مست و غنج آن آهو ببین

آنکه من در جستجویش از خرد یکسو شدم / کس ندیده‌ست و نبیند مثلش از هر سو ببین

زلف دلبندش صبا را بند در گردن نهاد / با هواخواهان بهر سو قید و بند و این ببین

طالبان آفتاب از دلبر ما غافلند / ای ملامتگو خدا را رو ببین آن رو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست / جان صد صاحبدل آنجا بسته یکمو ببین

کار رندان زاهدا سر و پا گر نباشد گو مباش / آن سر مژگان نگه کن آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک رخ بر متاب / تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

حافظ اندر گوشه محراب گر نالد رواست / ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان
وان سهی سرو روانرا بچمن بازرسان

دل آزرده ما را بنسیمی بنواز
یعنی آن جان زتن رفته بتن بازرسان

دیدها در طلب لعل یمانی خون شد
یارب آن کوکب رخشان بیمن بازرسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند
یار مه روی مرا نیز بمن بازرسان

انکه بودی وطنش دیده حافظ یارب
برادش ز غریبی بوطن بازرسان

دلبر جانان من برد دل و جان من
برد دل و جان من دلبر جانان من

از لب جانان من زنده شود جان من
زنده شود جان من از لب جانان من

روضه رضوان من خاک سر کوی تست
خاک سر کوی تست روضه رضوان من

این دل حیران من واله و شیدای تست
واله و شیدای تست این دل حیران من

یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست
مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من

سرو گلستان من قامت دلجوی تست
قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

مطبوع تر ز روی تو صورت نبست هیچ
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
یارب مباد تا بقیامت زوال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور
عکسیست در حدیقه بینش خیال تو

تا پیش باز بخت روم تهنیت کنان
کو مژده ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود / کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درای / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

در صدد خواجه عرض گد این جفا کنم / شرح نیازمندی تو یا ملال تو

حافظ در این کمند سر سرکشان بسی است / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو / احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با یار آشنا سخن آشنا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک میفشاند / با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود / بعد از اداء خدمت و عرض دعا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست کیمیاست / گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

مرغ چمن بهوی من دوش میگریست / آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست / ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد / کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند / گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر / شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار / با ما سر چه داشت بگو ای صبا بگو

جان پرورست قصه ارباب معرفت / رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو

بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان / با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند / می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ای

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام
ایجان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهانرا سبب توئی
زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره سر و کار است هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند
مائیم و آستانه دولت پناه تو

یاران بد مباش که مانند بخت نیک
یار تو باد هر که بود نیکخواه تو

فردای روز حشر که عرض خلایق است
باشد در آن میان بمن افتد نگاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
در کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع حکمت با هزاران اختلاف
نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوش نغمه یعنی لعل شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست
روشنائی بخش آب اوست خاکپای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حرمتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست — بیار باده که مستظهرم برحمت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن من آتش محبت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است — مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو — پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز — کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

دشمن بدوست گو بگو هر غرضی که ممکنست — جور همه جهانیان میکشم از برای تو

خرقهٔ زهد و جام می گر چه نه درخور هم اند — اینهمه نقش میزنم در طلب هوای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز یاد — کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان — قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من — عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

دولت عشق بین که چون از سر فخر و احتشام — گوشهٔ تاج سلطنت میشکند برای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین — زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست — جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن — حافظ خوش کلام شد مرغ سخنسرای تو

خط

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولتست
آنجا بسای چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کآینه ایست جام جهان بین که آه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده ام به باده فروشان پناه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست
این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو برفروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروزنامه اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آخر در اینخیال که دارد گدای شهر
روزی شود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز مقیمان زلف تست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار
کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر در این کهنه کشتزار
آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سر اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان
از افسر سیامک و طرف کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان جای همت است
درس حدیث عشق برو تو ازو شنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

خیز که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت اگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو
جهان پر فتنه خواهد شد ازان چشم و ازان ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

همیشه چشم مستش را کمان خفته در زه باد
که از پستی بهر او کشد بر هر کمان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را اینچنین چشم است و آنرا آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و میترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری
به تیر غمزه صیدش کرده چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب گرد مکن کاین عیار
تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زرد روئی کشد از حاصل خود وقت درو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش
ور قفائی خوری از دایره خود پیش مرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو
باده دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسه ستان بکام دل تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو
چین شکن زلفت چون نافهٔ چین خوشبو

ماهست رخت یا رو مشکست خطت یا شب
سیمست برت یا عاج سنگست دلت یا رو

لعلت بدر دندان بشکست لب پسته
زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو

آن رایحهٔ زلفست یا لخلخهٔ عنبر
یا غالیه میساید در باغچهٔ حسن او

گفتی سخن خود را با یار بباید گفت
ای کاش تو دانستی گفتی سخنی با او

بدگوی تو آن باشد کز یار کند منعت
گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو

با ما به ازین میباش تا راز نگردد فاش
نبود بد اگر باشی با دلشدگان نیکو

استاد غزل سعدیست پیش همه کس لیکن
دارد سخن حافظ طرز سخن خاجو

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه | انی رأیت دهراً من هجرک القیامه
هرچند آزمودم از وی نبود سودم | من جرّب المجرّب حلّت به الندامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت | لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا | فی بعدها عذاب فی قربها السلامه
گفتا ملامت آید گر گرد دوست گردم | والله ما رأینا یوماً بلا ملامه
باد صبا ز عالم ناگه نقاب برداشت | کالشمس فی الضحیٰ یطلع من الغمامه

حافظ چه حالت آمد جامی بجان شیرین
حتّی یذوق منه کاساً من الکرامه

از من جدا مشو که توام نور دیده | آرام جان و مونس قلب رمیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان | پیراهن صبوری ایشان دریده
از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنک | در دلبری بغایت خوبی رسیده
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان | معذور دارمت که تو او را ندیده
چون غنچه دهان بگشا ز لطف صنع | عطر گلاب از لب لعلش شنیده

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش چرا پا کشیده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده | مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت | گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت | که این کمین گشاده که آن کمان کشیده

تاکی

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل
باشد ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده
از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید
چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم
کز عشوه دل ز حافظ چون بُرد و دیده

ای که با سلسله زلف دراز آمده
فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشته غمزه خود را بنماز آمدهٔ
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال برازنده ناز آمدهٔ

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب آن طایفه باز آمده

چراغ روی ترا شمع گشته پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه
خرد که قید مجانین عشق میفرمود
ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان بصبا داد شمع هر نفسی
ز شمع روی تو آتش چون رسید پروانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دیده به دانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه / که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا / که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت / مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
بیا و شخص نزارم که غرق خون دل است / هلال وار ز کنار افق کنند نگاه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر / سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم / ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملامت از من راه
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده / صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می برگرد عارضش خوی / چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده / شمشاد خوش خرامش از ناز پرورید‌ه
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد / یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده
تا کی کشم عنایت از چشم دلفریبت / روزی کرشمه‌ئی کن ای نور هر دو دیده
لفظ فصیح و شیرین قد بلند و چابک / روئی لطیف و دلکش چشمی خوش و کشیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار / دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده
بس شکر باز گویم در بندگی خواجه / گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده
هر بد که گفت دشمن در شان ما شنیدی / یارب که مدعی را بادا زبان بریده
گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ / باز آ که توبه کردیم از گفته شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده   نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر   ولی ز چتر کله خیمه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده   عذار مغبچگان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت   ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز ناز و عربده شاهدان شیرین کار   شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران نا   کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت   که ای خمارکش مفلس شراب زده

که کرد اینکه تو کردی بضعف همت رای   ز کنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که خفته بود در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است / بیا ببین فلکش دست در جناب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف / ز روی صدق صدش بوسه بر رکاب زده
بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم / هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش / گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بهوای لب شیرین پسران چند کنی / جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن / خلعت شیب بتشریف شراب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق / غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی / که صفائی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست / گر شود وقت بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش / آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه / گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهاده عقل را ره توشه از می / ز شهر هستیش کردم روانه
نگار می فروشم عشوه داد / که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم / که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار / اگر خود را ببینی در میانه

برو

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرف واز حسن شاهی
که با خود عشق ورزد جاودانه

بده کشتی می تا خوش برانیم
ازین دریای ناپیدا کرانه

سرا خالی است از بیگانه می نوش
که جز تو نیست ای مرد یگانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده

زین زهد پارسائی بگرفت خاطر من
ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را
امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان
گر عاشقی طرب جو با شاهدان ساده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید
بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چه پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدام است از لعل دلخواه
کارم بکام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش بر کش
که جام زرکش که لعل دلخواه

ما را بمستی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفر الله

جانا چگویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیده است — از قامتت سرو از عارضت ماه

رو بر نتابم از راه خدمت — سر بر ندارم از خاک درگاه

از صبر عاشق خوشتر نباشد — صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

دلق ملمع زنار راه است — صوفی نهد این اسم و این راه

وقتی بدرویش خوش بود وقتم — از وصل جانان صد لوحش الله

شوق رخت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

من رند و عاشق آنگاه توبه — استغفر الله استغفر الله

آئین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه

مهر تو عکسی بر ما نیفکند — آئینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان — یا لیت شعری حتی م القاه

عاشق مخور غم گر وصل خواهی — خون باید خورد در گاه و بیگاه

حافظ نبودی زینگونه بیدل
گر میشنیدی پند نکوخواه

ناگهان پرده بر انداخته یعنی چه — مست از خانه برون تاخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده — قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بپیغام رقیب — اینچنین با همه در ساخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی — بازم از پای در انداخته یعنی چه

سخت رمز دهان گفت کمر سر میان — وز میان تیغ بما آخته یعنی چه

هرکس از مهره مهر تو بنقشی مشغول — عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است اله — در این میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد — چرا بحشر کنند این گناه از او درخواه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروی — که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را زبرای هوا همی داری — که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم — که هر دو کون نیرزد به پیش شان یک کاه

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد — دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدای در هر گدای شو حافظ
تو این مراد نیابی مگر بشیء لله

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم من ندیده است — ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش — بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما — که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن بدین در — بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت — بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران — که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست گوهر — ولیکن گفته حافظ از آن به

اگرچه زنده‌رود آب حیات است

بود شیراز ما از صفهان به

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی — گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هرچند که هجران ثمر وصل برآرد — دهقان بجهان کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در اینجا — یاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد — یک شیشه می نوش لبی و لب کشتی

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده — در هر قدمی صومعه هست و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد — چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

کلک تو مریزاد زبان شکریش — مهر از تو ندید ار نه جوابی بنوشتی

معمار وجود ار نزدی رنگ تو بر عشق — در آب محبت گل آدم نسرشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا — حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهان است — کو راه روی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو عاشق — تقدیر چنین بود که کردی که نهشتی

بسیار نوشتیم بتو حال دل غمگین — ای کلبهٔ من کرده خیالت چو بهشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت — دانا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

برخاک در خواجه که ایوان جلال است — کافیست بزیر سر ما بالش خشتی

ترسا بچه گفت بسی دوش بحافظ

حیف است که هر دم کنی آهنگ کنشتی

اتت روائح رند الحمی وزاد غرامی
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت
فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا بشام غریبان و آب دیده من بین
بسان باده صافی در آبگینه شامی

اذا تقرب عن ذی الاراک طایر خیر
فلا تغرّد عن روضها انین حمامی

خوشا دمی که درآئی و گویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

بسی نماند که روز فراق یار سر آید
رایت من هضبات الحمی قباب خیامی

من ارچه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان
ز بهر کار صوابم قبول کن بغلامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم
تو شاد گشته بفرمان دهی و من بغلامی

بعدت منک وقد صرت ذائبا کهلالی
اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی

وان دعیت بلحد وصرت ناقص عمر
فما تطیب نفسی وما استطاب منامی

چو سلک در خوشابست نظم تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

اکنون که زگل یار چمن شد چو بهشتی
ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی

زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید
بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

گر محتسبی بر کدوی باده زند سنگ
بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

زایینهٔ دل زنگ غمت باده کند پاک
ای زاهد اگر طالب حوری و بهشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی چه نهشتی

ای باد نسیم یار داری
زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی
با طرهٔ او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش
او مشک و تو خار با داری

ریحان تو کجا و خط سبزش
او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش
او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش
در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش
در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ای بیخبر بکوش که صاحبنظر شوی
تا راه بین نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد
آنگه رسی بدوست که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

یکدم غریق بحر فنا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی ندارکه صاحبنظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی
دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آئی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس در گوشه تنهائی

دایم گل این بستان شاداب نمیماند — دریاب ضعیفان را در وقت توانائی

صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند — اینست حریف ای دل تا باد نه پیمائی

در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست — کفرست در این مذهب خود بینی و خود رائی

یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم — رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی

دیشب گله زلفت با باد صبا گفتم — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

زین دایره مینا خون جگرم میده — تا حل کنم این مشکل زین ساغر مینائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد — شادیت مبارکباد ای عاشق شیدائی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده — صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شد نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد — یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان — گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات — تا خرقه ها بشوئیم از عجب خانقاهی

بازار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آئین پادشاهی

در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست / مثل تو کس ندیدست این حلم را کماهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزای افسون عمر کاهی

عمریست پادشاها کز می تهی است جامم / اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی

یا ملجا البرایا یا واهب العطایا / عطفا علی مقل حلت به الدواهی

جور از فلک نیاید تا تو فلک صفاتی / ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

حافظ چو دوست ز تو گه گاه میبرد نام / رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی / بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند / چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما / ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان / شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن / ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان / چند چند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست / هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی / اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی / بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر چرا / در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا / بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
گر دیگران بجان غم جانان خریده اند / ای دل تو این معامله باری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل / کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی
در آستین کام تو صد نافه مدرجست / آنرا فدای طره یاری نمیکنی
ساغر لطیف و دلکش و میافکنی بخاک / و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی / هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی
هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش / آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی
تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت / کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد / وقتست که همچون مه تابان بدر آئی
جان میدهم از حسرت آن لعل روان بخش / باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی
شاید که بجام فلکت دست بگیرد / گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی
در خانهٔ غم چند نشینی و ملامت / وقتست که از دولت سلطان بدر آئی
بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی / باشد که تو چون سرو خرامان بدر آئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آید

ای روضهٔ بهشت ز کویت حکایتی / وآب خضر ز نوش لبانت حکایتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم | یاد آور ای صبا که نکردی حکایتی
در آتش از خیال رخش دست میدهد | ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق درگرفت | این آتش درون بکند هم سرایتی
ای دل بهرزه دانش عمرت ز دست رفت | صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
دانی مراد حافظ ازین درد و غصه سوخت | از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه | شرح جمال حور ز رویت روایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه
هر سطری از خیال تو در رحمت آیتی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی | در عرق پیش عقیقت جام می
ژاله بر لاله است یا برگ گلاب | یا بر آتش آب یا بر روت خوی
میشد از چشم آن کمان ابرو و دل | از پیش میرفت و گم میکرد پی
امشب از زلفش نخواهم دست داشت | رو مؤذن بانگ میزن گو که حی
چون بنی عامر بسی مجنون شوند | گر برون آید بسی مجنون ز حی
نای و می لب بر لب مطرب نهند | چنگ را در زیر ناخن کرد نی
عود بر آتش نه و مجمر بسوز | غم مدار از شدت سرمای دی
آنکه بهر جرعه جان میدهد | جان از آن بستان و جامی ده بوی
با تو زین پس گر فلک خواری کند | باز گو در حضرت دارای ری
خسرو آفاق بخشش گر عطا | نامه حاتم ز نامش گشت طی
چنگ را از دست مطرب نه دمی | کو رگش بخراش و جگر در کشش ز پی
جام می پیش آر و چون حافظ مخور | غم که جم کی بود یا کاوس کی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما تاب زلف و عارضت / حالیا نیرنگ نقش خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گرچه از مستی خرابم طاعت من رد مکن / کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران من / سایه دولت بر این کنج خراب انداختی

خواب بیداران ببستی آنکه از نقش خیال / همتی بر شب روان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه گاه / وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بنوعی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

نصرت الدین شاه یحیی آنکه تاج آفتاب / از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی

زینهار از آب آن شمشیرت که شیر از آن / تشنه لب کردی بهنگام و در آب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم / شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

داور دریا شکوهی آنکه خصم ملک را / از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست / حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ای که دایم بخویش مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل و عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو / رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه درد آلود / عاشقانرا گواه رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ / ساغر می طلب که مخموری

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی — سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان غمت زهر هلاهل دارند — قصد این قوم خطر باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم — شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما چو بامید تو دریاست چرا — بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند — قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد — از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بمحراب دو ابرویش کن
که دعائی ز سر صدق سر انجام کنی

ای که در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند — اگر از یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح میشنوم — بشنو ای خواجه تو گر زانکه مشامی داری

کامی ار میطلبد از تو غریبی چه شود — توئی امروز درین شهر که نامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیشیست ولی — بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

چون بهنگام وفا گرچه ثباتیت نبود — میکنم شکر که بر جور دوامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد — توئی ای جان که درین شیوه خرامی داری

ای که با وصل دلارام گذاری شب و روز — رو غنیمت شمر ای خواجه که کامی داری

بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری — بندگان را ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه راهم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر مینوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ خام طمع شرمی ازین غصه بدار
کار ناکرده چه امید عطا میداری

وین خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بیسر و پا باشد اوضاع فلک زینسان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین غم بهتر ز تندرستی

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته ات بگویم خودرا مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سرآید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود … تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست … کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد … سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما زاهد قرابه پر کن … ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

در حلقه مغانم دیشب بطنز گفتند … با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست … آری طریق رندان چالاکیست و چستی

سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را … تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

گر خرقه بینی مشغول کار خود باش … هر قبله که باشد بهتر ز خود پرستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد بجان … چون برق ازین کشاکش پنداشتی در شتی

از راه دیده حافظ تا دیده زلف پستت
با جمله سربلندی شد پایمال مستی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی … کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

دگر دلم نشدی پای بند طرّه او … کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است … بدل دریغ که یکذرّه مهربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایت را … اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال … چو این نبودی ایکاش باری آن بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور … که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی … اگرچه سوسن آزاده در زبان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبحدم بودی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی | خیال سبز خطی نقش بسته ام جائی
زمام دل بکسی داده ام من مسکین | که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی
سرم ز دست شد و چشم انتظارم سوخت | در آرزوی سر و چشم ماه سیمائی
زهی کمال که منشور عشقبازی من | از آن کمانچه ابرو رسد بطغرائی
مرا که از رخ تو ماه در شبستانست | کجا بود بفروغ ستاره پروائی
مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد | بیا ببین که اگر میکنی تماشائی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید | که میرویم ز داغ بلند بالائی
در آن مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند | عجب مدار سری اوفتاده در پائی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب | که حیف باشد از و غیر او تمنائی

زشوق در بدر آرند ماهیان از آب
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی

پدید آمد رسوم بیوفائی | نماند از کس نشان آشنائی
برند از فاقه پیش هر خسیسی | کنون اهل هنر دست گدائی
کسی کو فاضل است امروز در دهر | نمی بینند ز غم یکدم رهائی
ولیکن جاهل است اندر تنعم | متاع او بود هر دم بهائی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب | که دل را زو فزاید روشنائی
نبخشندش جوی از بخل و امساک | اگر خود فی المثل باشد سنائی
خرد در گوش هوشم دوش میگفت | برو صبری بکن در بینوائی
قناعت را بضاعت ساز و میسوز | در این درد و عنا و بینوائی
ایا حافظ بجان این پند بشنو | که گر از پا بیفتی و اسرائی

بروز اهد بامیدی که داری — که دارم همچنان امیدواری

بجز ساغر که دارد لاله در دست — بیا ساقی بیاور تا چه داری

مرا در رشتهٔ دیوانگان کش — که مستی خوشتر است از هوشیاری

به پرهیز از من ای صوفی بپرهیز — که کردم توبه از پرهیزکاری

بیا دل در خم گیسوی او بند — اگر خواهی خلاص و رستگاری

بوقت گل خدا را توبه بشکن — که عهد گل ندارد استواری

عزیزا نوبهار عمر بگذشت — چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ نبید تلخ کن نوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

جهد آن کن که در ایام گل و عهد شباب — عیش با آدمی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات — گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

ای صبا بندگی خواجه قوام الدین کن — که چمن پرچمن و سوسن و آزاده کنی

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که میرسند زپی رهزنان بهمن و دی

زمانه

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروّت که شیئه لاشیئ

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو / منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست / بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر / فلا تمت و من الماء کل شیئ حیّ

نوشته اند بر ایوان جنّة الماوی / که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی / بیا بشادی روح روان حاتم طی

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت / ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ / پیاله گیر و کرم کن که الضّمان علی

بفراغ دل زمانی نظری بماه روئی / به ازانکه چتر شاهی همه عمر های و هوئی

بخدا که رشکم آید بدو چشم روشن خود / که نظر دریغ باشد بچنان لطیف روئی

دل من شد و ندانم چه شد آن غریب ما را / که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوئی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت / بجز این نماند ما را هوسی و آرزوئی

مکن ای صبا مشوّش سر زلف آن پری را / که هزار جان حافظ بفدای تار موئی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی / خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصوّر عقل / آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظّ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را / یکدم بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی / و اندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم / کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود رخ
تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

درویشم و گدا و برابر نمیکنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

می خور بشعر بنده که دل تنگیت مباد
بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

دل در جهان مبند که این چرخ واژگون
هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرّه دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین در بسی به
از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس
خدا را گر می دوشینه داری

ندانم کی نمائی رخ برندان
تو کز خورشید و مه آئینه داری

بد رندان مکو ای شیخ هشدار — که با حکم خدائی کینه داری
نمیترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ — بقرآنی که اندر سینه داری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری — که هم بباده توانکرد دفع مخموری
بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس — مکر بروی نکار و شراب انکوری
ز سحر غمزهٔ فتان خویش غره مباش — که آزمودم و سودی ندشت مغروری
بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست — دریغ از آن همه زهد و صلاح و مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز — اکرچه نیست ادب این سخن بدستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل — اکر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و کذشت محنت هجر — نهاد کشور دل باز رو بمعموری
بهر کسی نتوان کفت راز خود حافظ — مکر بدانکه کشیده است محنت دوری

بکرد مه ز عنبر خط کشیدی — دو هفته ماه را در خط کشیدی
عطارد را اکر خواهی خط آموخت — که بر سطح قمر سر خط کشیدی
نهادی خار غم آن لحظه کل را — که چون لاله ز عنبر خط کشیدی
کر افسون بت عشقم نکردی — چرا بر کرد شکر خط کشیدی
غم دود دل حافظ بدانیک — که کرد روی دلبر خط کشیدی

ترا که هرچه مرادست در جهان داری — چه غم ز حال دل و جان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام
علی الخصوص در این دم که سرگران داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من
بکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست
بقصد خون من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام دل خوش دار
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد یکدم
برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو ذکر لعل لبت میکنم خرد گوید
حدیث یا شکر است اینکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو مگر بر لب جوئی بهوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدائی که توئی بنده بگزیده او
که بجای من بیدل دگری نگزینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد تحسینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

حیفم آید نگرانی بتماشای چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی

تو بدین نازکی و دلکشی ای مایه ناز
لایق بزمگه خواجه قوام الدینی

سخن بیغرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور گدایان حقیقت بینی

بسلسله

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست
تو که خوشبو چو گل سوری و چون نسرینی

حیف ابروی تو محبوب بکمان ابروی خویش
لایق صحبت غیری کنی از مسکینی

پارسائی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

بعد ازین ما و گدائی بسر منزل عشق
ره روانرا نبود چاره بجز مسکینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ بود
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

سرسری از سر کوی تو نیارم برخاست
کار دشوار نگیرند بدین آسانی

خام را طاقت پروانه پرسوخته نیست
نازکانرا نرسد شیوه جان افشانی

بیتو آرام گرفتن بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من
چند پوشیده بماند خبر پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو
واجب آنست که بر دیده ما بنشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفتمش چونی و چون میرهی ای زندانی

گفت آری چکنی گر نبری رشک من
هر گدا را نبود مرتبه سلطانی

راستی حدّ تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی

جای حضور و گلشن امن است ای سرای
زین در بشادمانی و عیش و طرب درآی

ای کاخ دولتی زچه کاخی که در جهت
در شاخسار گلشن تو سایه همای

هر صبح در هوای درت میکنند صبوح
جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای

یاد تو همچو آتش موسی خجسته پی / خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای
فرخنده نوگل تو چمن را حیات ده / جعد بنفشه تو صبا را گره گشای
مرغول سنبل از دم لطف تو خوش نسیم / زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای
خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب / جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن / کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری / خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبی / ز سحر چشم تو هر گوشهٔ و بیماری
نثار خاک درت نقد جان من هر چند / که نیست نقد روان را بر تو مقداری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب / که در پی است ز هر سوت آه بیداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان / چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی / بخنده گفت که حافظ برو چو پرگاری

چون در جهان خوبی امروز کامکاری / شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه / بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی / تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری
دردی که از تو دیدم جوری که از تو بردم / گر شمهٔ بدانی دانم که رحمت آری
از باده وصالت گر جرعه بنوشم / تا زنده ام نورزم آئین هوشیاری
در هجر مانده بودم باد صبا رسانید / از بوستان وصلت بوی امیدواری
ما بنده ایم و عاجز تو حاکمی و قادر / گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری

اسباب عاشقی را بسیار مایه باید
دلهای ما همچو آذر چشمان رود باری

گرچه به بوی وصلت در حشر زنده گردم
سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست
گرم بهر سر موئی هزار جان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یا رب
گرش امانی ازین تیره خاکدان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی

خیال اگر نشدی سدّ راه دیده من
هزار چشمه بهر گوشه روان بودی

کسی بکام دلم کاشکی نشان دادی
که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی

عیان شدی که بها چیست خاکپایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است
بدل دریغ که یکذره مهربان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل درامیان باشی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی
چه صورتی که بهیچ آدمی نمیمانی

نه صورتی که گل گلستان فردوسی
نه قامتی که سهی سرو باغ بستانی

ز بس حکایت حسنت شنیده ام جانا
کنون بدیدمت الحق هزار چندانی

تنم چو چشم تو دارد نشان بیماری
دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

ز جستجوی تو ننشینم ارچه هر نفسم
میان خون دل و آب دیده بنشانی

ز خاک پای عزیز تو سر نگردانم
گرم ز دست فراقت بسر بگردانی

تو چون سپهر جفا پیشه‌ای و احوالم
ز روزکار نهاده است رو بویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نبخشائی
به چو درد و محنت حافظ یقین نمیدانی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی
که به پیرانه سرم دست دهد ماوائی

آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم
شیشه باده و کنجی و رخ زیبائی

جای من دیر مغانست و مروّح وطنی
رای من روی بتانست و مبارک رائی

چه کنی گوش که در دهر چو من شیدا نیست
نیست این جز سخن بوالهوس رعنائی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد
که مرا نیست بغیر از تو ز کس پروائی

با دب باش که هر کس نتواند گفتن
سخن پیر مگر برهمن دانائی

رحم کن بر دل مجروح خرابم حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردائی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست
پس بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درای
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همّت است
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

بخرف

یکحرف صوفیانه بگویم اجازت هست — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی — خرقه جائی گرو و باده و دفتر جائی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد — از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

جویها بسته ام از دیده بدامن که مگر — در کنارم بنشانند سهی بالائی

سر این نکته مگر شمع برارد بزبان — ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

همه شب گریه کنم بر در میخانه دوست — تا دهد باد سحر مژده زخاک پائی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج — نروند اهل نظر از پی نابینائی

کشتی باده بیاور که مرا بیرخ دوست — گشت هر گوشه چشم از غم دل دریائی

سخن غیر مگو با من معشوق پرست — کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی — فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

زتند باد حوادث نمیتوان دیدن — در این چمن که گلی بوده است یا سمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود — بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی

نگار خویش بدست خسان همی بینم
چنین شناخت فلک حق صحبت چو منی

ببین در آینه جام نقشبندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی مانده بوی یاسمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

بگوشه بنشین سرخوش و تماشا کن
گرت ز ملک قناعت هوس کند وطنی

بروز واقعه غم با شراب باید گفت
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد
ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هردم پیام یار و خط دلبر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
یا باد صبح او سوی ما رهبر آمدی

انگوتر ابسنگدلی کر دره نمون
ایکاشکی که پاش بسنگی برآمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی بدر او درآمدی

جانها نثار کردمی آن دلنواز را
گر همچو روح جلوه کنان در بر آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریا دلی بجوی و دلیری سرآمدی

گر دیگری بشیوه حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی — آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا — واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم — میکردم اندران گل و بلبل تأملی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب — گشتم چنان که هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی — کس بی جفای خار نچیدست از و گلی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق — آنرا تغیری نه و این را تبدلی

حافظ مدار امید فرج زین مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاریست که ما را نگران میداری — مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد — اینچنین عزت صاحبنظران میداری

ساعدآن به که بپوشی چو تو از بهر نگار — دست در خون دل پرهنران میداری

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ — همه را نعره زنان جامه دران میداری

پدر تجربه آخر توئی ای دل زچه روی — طمع مهر و وفا زین پسران میداری

دل و دین رفت ولی راست نمیارم گفت — که من سوخته دل را تو بران میداری

جوهر جام جم از کان جهان دگرست — تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

کیسهٔ سیم و زرت نیک بباید پرداخت — زان طمعها که تو از سیمبران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور — چشم سیری عجب از بی بصران میداری

چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم چراغ — سر چرا بر من دلخسته گران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند — همه را آشفته و دل نگران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ — چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می صاف کزو پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل / صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد / که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو چکنم رسم این است / که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد / بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت خسرو عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گر همی نهد قدمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم / خوشا دمی که بمیخانه بر کشم علمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی / پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد / برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمی است که در بحر میکشد رقمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند / بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است / اگر معاشر مائی بنوش نیش غمی

نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست / بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی

چرا بیک نی قندش نمیخرند او را / که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

سزای قد تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز شبی یا دعای صبحدمی

ز کوی یار می اید نسیم باد نوروزی ‏ ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برفروزی

چو گل گر خورده داری خدا را صرف عشرت کن ‏ که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی

طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن ‏ کلاه سروری انست کزین ترک بر دوزی

ندانم نوحه قمری بطرف جویبار از چیست ‏ مگر او نیز همچون من غمی دارد شبان روزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع ‏ که حکم اسمانست این اگر سازی اگر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم ‏ بیا ساقی که جاهل را براحت میرسد روزی

سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون ای ‏ که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش ‏ خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

برو می نوش و رندی ورز و ترک زهد کن زاهد ‏ کزین بهتر هنر دارم عجب گر زانکه اموزی

بستان اکه از بلبل رموز عشق گیری یاد ‏ بمجلس رو که از حافظ غزل گفتن بیاموزی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی ‏ خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا ‏ زانسوی هفت پرده ببازار میکشی

هر دم بیاد ان لب میگون و چشم مست ‏ از خلوتم بخانه خمار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف ‏ هر دم بقید سلسله در کار میکشی

گفتی سر تو بسته بفتراک ما سزد ‏ سهل است اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم ‏ وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

باز ا که چشم بد ز رخت دور میکنم ‏ ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر ‏ می میچشی و طره دلدار میکشی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی — من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نمی‌آید خیز — دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن — ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید — خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — از در عیش درآی و بره عیب مپوی

شکر آنرا که دگربار رسیدی به بهار — بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز — ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

بیشتر زانکه شوی خاک در میکده‌ها — یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیده‌ست روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر خیر گفت هان — بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار — کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست — و امروز نیز ساغر مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد — جان داروئی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد — فراش باد هر ورقش را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی — تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد رنگ طبیعت به ارغوان — بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند / آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی

سنند بباغ برکه نجخست چو بندکان / استاده است سرو و کمر بسته بت نی

اشیار و زکار می سازد رگی و / کز مرد راه باز نمانده است هیچ شیئ

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید / تا حدّ چین و شام و باقصی روم و ری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی / خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز / ورای حدّ تقریرست شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن / که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول / پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزه فتان دو بخشی و درد انگیز / بچین زلف مشک افشان و بالاویزی و دلبندی

جهان پیر رعنا را ترحّم در جبلّت نیست / ز مهر او چه میجوئی در او همت چه می‌بندی

همائی چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی / دریغ آن سایه دولت که بر نا اهل افکندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست / خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصودست / بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند / سیه چشمان کشمیری و ترکان کجا مندی

بخوبان دل مده جانا ببین آن بیوفائیها / که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

سحر که رهروی در سرزمینی / همیگفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی نشانست
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نه همت را امید سربلندی
نه نقش عشق بر لوح جبینی

نمی بینم نشاط عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

اگرچه رسم خوبان تندخوئیست
چه باشد گر بسازی با غمینی

در میخانه بگشا تا بپرسیم
مآل حال خود از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی
گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه
بادب باش که از سر خدا آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

ای سکندر بنشین و غم بیهوده مخور
که ببخشند ترا آب حیات از چاهی

گذرت

گذرت بر ظلماتست بجو خضر رهی
که درین مرحله بسیار بود گمراهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی
وعادیت المثانی والمثالی

علی وادی اراک من فیها
وداری باللوا فوق الرمالی

دعاگوی غریبان جهانم
وادعوا بالتواتر والتوالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش
همه جمعیت است آشفته حالی

اموت صبابة یالیت شعری
متی نطق البشیر عن الوصالی

فحبک راحتی فی کل حین
وذکرک مونسی فی کل حالی

سویدای دل من تا قیامت
مباد از شور و سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رند لاابالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی

بران نقاش قدرت آفرین باد
که گرد مه کشد خط هلالی

بهر منزل که رو آرد خدا را
نگهدارش بحفظ لایزالی

تو می باید که باشی ورنه سهل است
زیان مایهٔ جاهی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنائی
بدان مردم دیده روشنائی

درودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسائی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جای
دلم خون شد از غصه ساقی کجائی

زکوی مغان رخ مگردان که آنجا　فروشند مفتاح مشکل گشائی

عروس جهان گرچه در حد حسنست　ز حد میبرد شیوه بیوفائی

می صوفی افکن کجا میفروشند　که در تابم از دست زهد ریائی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند　که گوئی نبوده است خود آشنائی

دل خسته من گرش همتی هست　نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع　بسی پادشاهی کنم در گدائی

بیاموزمت کیمیای سعادت　ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور گردون شکایت　چه دانی تو ای بنده کار خدائی

سلیمی منذ حلت بالعراقی　الاقی ما هواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست　الی رکبانکم طال اشتیاقی

بساز ای مطرب خوشگوی خوشخوان　بشعر پارسی صوت عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم　سقاک الله من کاس الدهاقی

جوانی باز می آرد بیادم　سماع چنگ و نوشانوش ساقی

می باقی بده تا برفشانم　بیاران مست و خوشدل عیش باقی

درونم خون شد از نادیدن دوست　الا تعسا لایام الفراقی

رحینا العشق فی مرعی حماکم　حماک الله ما عهد التلاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش　بگلبانگ جوانان عراقی

دمی با نیکنامان متفق باش　غنیمت دان امور اتفاقی

مسیحای مجرد را برازد　که با خورشید سازد و ثاقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز
ولی که که سزاوار طلاقی

بها فی شیب من وصل العذاری
سوی تقبیل وجه و اعتناقی

دموعی بحر کم لا تحقروها
فکم بحر عمیق من سواقی

امید وصل جانان خوشخیالی است
بگو ساقی غزلهای فراقی

وصال دوستان روزی ما نیست
بگو حافظ دعای جان ساقی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی
وروحی کل یوم لی ینادی

خدا را بر من بیدل ببخشای
وواصلنی علی رغم الاعادی

لئن انکرتنی عن حب سلمی
ترا دل روی حب لولو بودی

که همچون مست بوتن دل این ره
غریق البحر عشق فی الوادی

غم دل تب بوا خوردن ساجا
وعزه ادبنی البخت نوادی

غرت جنگی بزم آشتی و ماکن
اغر چه دشمنان شان این نشادی

وحش با هم غرامت بسپرمن
غرت یک وی روشنی ازمادی

نگارا از غم سودای عشقت
توکلنا علی رب العبادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

چشم آسایش چه داری از سپهر گرم رو
ساقیا جامی بیاور تا برآسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب کاری بو العجب جانی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل   شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست   ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست   رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست   عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ چه سازد پیش استغنای عشق   کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری   یاران صلای عشق است گر میکنید کاری

جسمی که دیده باشد از روح آفریده   زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری

ای روی خوبت از گل صد بار نازنین تر   یارب که ره نیابد بر دامن تو خاری

چون من شکسته را از پیش خود چه رانی   کم غایت تمنا بوسیست یا کناری

می بیغش است بشتاب وقتی خوشست دریاب   سالی دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل   هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم این راز وانمایم   دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری

چشم جهان نبیند زین طرفه تر جوانی   در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

هر تار موی حافظ در دست ترک شوخیست   مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری   بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار عشق دست در اوست   توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت   جز اینقدر که رقیبان تند خو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند آید   که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

رهرو

ز جرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد   خود از کدام خمست این که در سبو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس   که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
زمانه گر بهمه مشک ختن دهد برباد   فدای تو که خط و خال مشکبو داری
دم از ممالک خوبی چه آفتاب زدن   ترا رسد که غلامان ماه رو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز   که گر بدو رسی از شرم سر فرو آری
دعاش گفتم و خندان بزیر لب میگفت   که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی   برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی
در بحر مائی و منی افتاده ام بیار   می تا خلاص بخشدم از مائی و منی
خون پیاله خور که حلال است خون او   در کار باده کوش که کاریست کردنی
ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست   مطرب نگاهدار همین ره که میزنی
گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد   پیشانی خمار همان به که بشکنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت   خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی
ساقی به بی نیازی یزدان که می بیار   تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

حافظ نهال قد تو در جویبار حسن
خون خورده تا نشانده تو خواهی که برکنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری   ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی   که جام جم نکند سود وقت بی بصری
می صبوح و شکر خواب صبحگه تا چند   بعذر نیم شبی کوش و ناله سحری

ببوی زلف و رخت میروند و می آیند ‌ ‌ صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

بگوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش ‌ ‌ که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن ‌ ‌ ازین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند ‌ ‌ چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری

مرا ازین ظلمات آنکه رهنمائی داد ‌ ‌ دعای نیم شبی بود و گریه سحری

بیا که وضع جهان را چنانکه می بینم ‌ ‌ گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم ‌ ‌ نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

زمین بحضرت آصف که میبرد پیغام ‌ ‌ که یاد گیرد دو مصرع ز من بنظم دری

طریق عشق طریقی عجب خطرناکست ‌ ‌ نعوذ بالله اگر ره بمامنی نبری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن ‌ ‌ که زیب تخت و سزاوار تاج و بخت و سری

هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت ‌ ‌ که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت ‌ ‌ ازین سپس من و رندی و وضع بیخبری

بهمین همت حافظ امید هست که باز ‌ ‌ اری اسامر لیلای لیلة القمری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی ‌ ‌ ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند ‌ ‌ شاهبازان طریقت بشکار مگسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن ‌ ‌ حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش ‌ ‌ وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

دوش در خیل غلامان درش میبودم ‌ ‌ گفت کای بیدل بیچاره تو بارچه کسی

تا چو مجمر نفسی با من جانان گذرم ‌ ‌ دل بر آتش بنهادم پی خوش نفسی

لمع البرق من الطور و آنست به — فلعلی لک آت بشهاب قبسی
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو بهر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی — بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده خویش — ایا منازل سلمی فاین سلماکی
عجیب واقعه و غریب حادثه ایست — انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت — که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل — چو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکی
صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز — دهات شمسة کرم مطیب الزاکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری — اری مآثر محیای من محیاکی
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل — که زاد راهروان چستی است و چالاکی
بآب روی گل و خاک پای سرو که نیست — چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی — چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
در عشق توام شهره چو فرهاد عجب نیست — ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه — هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام — چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
گفتی که دهم کامت و جانت بستانم — ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیده است بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

گر سرو بماند ز قد و رفتار تو بر جای
بخرام که از سرو گذشتی بروانی

در راه تو عاشق چو قلم گرد سر پای
چون نامه چرا گه گهش از لطف نخوانی

حافظ بجفا از تو شکایت ننماید
زان رو که بهر جور تو لطفیست نهانی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خام است وگر این حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بنامه و پیامی نه بپرسش و سلامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ و مفروش
که چو بنده بس کم افتد بمبارکی غلامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

بروید پارسایان که برفت پارسائی
می ناب درکشیدم نماند ننگ و نامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نکشد کس انتقامی

لبت میبوسم و در میکشم می
بآب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس
نه کس را میتوانم دید با وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زهد را چون غنچه کن طی

بده جام می و وز جم مکن یاد   که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن بر چنگ چنگ ای ماه مطرب   رگش بخراش تا بخروشم از وی

چو چشمش مست را مخمور مگذار   بیاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان ازان قالب جدائی   که باشد خون جامش در رگ و پی

لبش میبوسم و خون میخورد جام   رخش می بینم و گل میکند خوی

چو مرغ باغ میگوید که بنود   مده از دست جام باده هی هی

چو مجنون در پی دیدار لیلی   بباید گشتن ای دل گرد هر حی

زبان درکش تو ایحافظ زمانی   حدیث بیزبانان بشنو از نی

تو با سلطان گل خوش باش و می نوش
غنیمت دان وصال بهمن و دی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی   پر کن قدح که مجلس بی می ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست باید   مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت ما تا بعد ازین رقیبت   زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری   در عشوه وصالت ما و خیال خوابی

مخموران دو چشم ساقی کجاست جامی   بیماران دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه مینهی دل تو بر خیال جانان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی   این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را   لب گیری و رخ بوسی و می نوشی و گل بوئی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن   تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

تا غنچه دورانت دولت بکه خواهد داد — ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی
امروز که بازارت پر جوش خریدار است — دریاب و بنه گنجی از مایه نیکوئی
آن طره که هر جعدش صد نافه چین دارد — خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخوئی
چون شمع نکوروئی در رهگذر باد است — طرف کرمی بربند از نقد نکوروئی

هر مرغ بدستانی در مجلس شاه آید
بلبل بنواسازی حافظ بدعاگوئی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی — خبر بگوی فلان بر در آن زمان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهست — بمردمی نه بفرمان چنان رسان که تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را — ز لعل روح‌فزایت ببخش آنکه تو دانی
من این حروف نوشتم چنان که غیر ندانست — تو هم ز روی کرامت بخوان چنانکه تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست — اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه ببندم — دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی در این معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو داری

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی — که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولیک — وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است — حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست — رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد قصه دنیا بگزاف — گر شب و روز در این غصه هایل باشی
حافظا گر مدد بخت جوانت باشد — صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نور خدا نمایدت آینهٔ مجردی
از در ما درآ اکر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ از نام کناه ما برد
آب زند بر آتشش معجزه محمدی

شعبده بازیی کنی هر دم و نیست این روا
قال رسول ربنا ما انا قط من روی

از چه بعمد میکشی تیغ جفا بکین من
فکر منیکنی مکر من عمد ممدی

کر تو بدین جمال و فر سوی چمن کنی کذر
سوسن و سرو و کل همه جمله شوند مقتدی

نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان
کر ببری تو جان و دل راه بکوی بخردی

از پی جیفه چرا همچو کلاب روز و شب
کسب کمال کن دلا نسخه شر بتم دهی

جان و دل تو حافظا بسته دم زر و ست
ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

نوش کن جام شراب یمنی
تا بدان بیخ غم از دل بر کنی

دل کشاده دار چون جام شراب
سر کرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی

دل بمی در بند تا مردانه وار
کردن سیالوس تقوی بشکنی

سنک سان شو در قدم نه همچو آب
جمله رنک آمیزی و تردامنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مکر
خویش را در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان کفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

با دعای شبخیزان ای شکر دهان مستیز
در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

کام بخشی کردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از عشرت داد خویش بستانی

یوسف عزیزم کو ای برادران رحمی
کز غمش عجب دارم حال پیر کنعانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد
تند میروی جانا ترسمت فرو مانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کمان دارت میکشد به پیشانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آی
اینهمه نمی ارزد شغل عالم فانی

خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را
عیش خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

عاشق پشیمان از ذوق باده خواهد گشت
عاقلا مکن کاری آورد پشیمانی

از درم در آ سرمست تا زنم بشادی دست
روشنی بما پیوست راستی بمه مانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مراد بخش دل بیقرار من باشی

دمی بکلبه احزان عاشقان آئی
شبی مراد دل سوگوار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
تو در میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او
اگر کنم گله رازدار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من
گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

دو بوسه کز دو لبت کرده وظیفهٔ من
اگر ادا نکنی وامدار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من از چه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی / که هم نادیده میدانی و هم ننوشته میخوانی

ملامت گر چه دریابد ز راز عاشق و معشوق / نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد / که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور انسانی

بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور / که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت / بدان قدر وصال ای دل که در هجران فرومانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست / بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است / خدا را یکنفس با ما گره بگشا ز پیشانی

بخم زلفت بنام ایزد کنون مجموعهٔ دلهاست
مبادا این جمع را یارب غم باد پریشانی

ترجیع — بند

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال نا ممکن نجنبانی

ای داده بباد دوستداری / این بود وفا و عهد یاری

آخر دل ریش دردمندان / تا چند بدام غم سپاری

از زلف تو حاصلی ندارم / جز شیفتگی و بیقراری

ای جان عزیز بر ضعیفان / تا کی کنی این جفا و خواری

هر چند که سوختی بجورم / کردم من خسته سازکاری

گفتم مگر از سر ترحم / دست از ستم و جفا بداری

چون نیست امید آنکه روزی / بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم
من دل ز غم تو بر نگیرم

پشنگ دل ماه و خور بگیرد
گر سوی فلک رسد نفیرم

پیوسته کمان ابروانش
از غمزه همی زند به تیرم

نتوان بقلم نوشت شوقش
ور تیر فلک شود دبیرم

پیر غم عشقم ار چه طفلم
طفل ره عشقم ار چه پیرم

چون کرد زمانه ستمکار
دور از تو به بند غم اسیرم

دارم سر آنکه همچو حافظ
بنشینم و صبر پیش گیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه
در ده دو سه جام عاشقانه

تا در سر من ز عقل باقیست
از دست مده می مغانه

بر داشته اند صوت داود
مرغان چمن ز آشیانه

ای مطرب ما تو نیز یکدم
از دست مده دف و چغانه

بر کوی بیاد وصل جانان
چون عود بسوز دل ترانه

دیریست که آتش غم دل
در سینه همی زند زبانه

حافظ می نوش و شادمان باش
تا چند خوری غم زمانه

چون نیست هیچگونه پیدا
دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طنازت
برقع ز رخ چو مه برانداز

تا من

تا من ز سر جهان بکلی ... برخیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست ز اشک سرو دیده ... شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام ... در عشق چو هجر کرد آغاز
سرمایهٔ عمر داد بر باد ... هر کو بغم تو گشت انباز
در آتش عشق و مجمر غم ... میسوز دلا چو عود و میساز
حالی چو نمیدهد مرادت ... بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سهی و گل اندام ... از عارض تو خجل مه تام
باز آی که هجر جان گدازت ... برد از دل و جان قرار و آرام
از دانهٔ خال و دام زلفت ... مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد ز وصل حاصل ... قانع شده هجر ناکام
مائیم و غم فراق حالی ... تا خود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و درد تو نیامت ... دور از تو نصیب من ز ایام
مقصود وجود حافظ چیست ... جز صحبت یار و باده و جام
حالی چو نمیشود مهیا ... کام دلم از نوای دلارام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم ... امید دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال ... سوز غم تست سازکارم

ترکیب بند

تا رفته از کنارم ای دوست / یکباره ز عیش بر کنارم

در آرزوی وصال حالی / عمری بامید میگذارم

امشب بگذشت بی‌تو روز و دوش / طوفان سرشک شکبارم

تا مرگ نگیردم گریبان / من دست ز دامنت ندارم

چون هیچ نشد ز سعی حاصل / کام دل خستهٔ فکارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای آنکه غم تو مرهم دل / عشق تو انیس محرم دل

زلف تو کمند گردن جان / لعل تو نگین خاتم دل

ابروی تو بود شحنهٔ جان / چون چشم تو گشت حاکم دل

او در دل ما و ما در آتش / ما را غم اوست در غم دل

نزدیک شد آنکه من بدوری / گیرم سر خویش با کم دل

حافظ چه شود اگر بیابی / نوری ز حضور عالم دل

چون ملک وصال او نگردد / آسان آسان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

شاهی که پناه ملک و دینست / در خورد هزار آفرین است

نوبادهٔ خاندان ملک است / گلدستهٔ بوستان دینست

هم نقد شهنشه جهانست / هم نسل خلیفهٔ زمین است

آثار دلایل سعادت / تابنده چو نورش از جبین است

در ملک جهان بفرّ شاهی — انصاف که گوهر ثمین است
در خاتم قدر او نهفته — فیروزه چرخ چون نگین است
تیغش کیهان کفر و اسلام — سدّیست ولیکن آهنین است
آنجا که کمال رفعت اوست — خورشید فلک چو خوشه چین است
جائی که شکوه شوکت اوست — گردون چه بود چه جای این است

کلک از کف دست اوست دربار
شمشیر ببازویش سزاوار

ای سایه رحمت الهی — وی غنچه باغ پادشاهی
هرگز بشمایل تو سروی — نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری — هم برج جلال را تو ماهی
درخواسته از خدای بیچون — بخت تو بدعای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرده گردون — منشور اوامر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف — تمکین تو میدهد گواهی
نام تو یقین که می برآرد — آوازه ز ماه تا بماهی

گردون که لطیفه ها برآرد
وز می چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا — وی غرّه دولت تو غرّا
ای آمده نوعروس دولت — بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری — در روی مبارک تو پیدا
بر قامت حشمت تو کوتاه — این اطلس نیلگون والا

بگذشت صدای صیت عدلت / از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو ناهید / هر لحظه کشیده جام صهبا
در باغ ز اشتیاق رویت / گل ساخته دسته خویشتن را
تا روی مبارک تو بینند / نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولت از بن گوش / لؤلؤ خوشاب گشته لالا

از قصر تو چرخ آسمانی / کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت / جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوئی که در دل آید / ایام نهاد در کنارت
توفیق رفیق بر یمینت / تایید ندیم بر یسارت
نصرت که مباد خالی از تو / در رزم کمینه دستیارت
اقبال که باد با تو دایم / در بزم کمینه پرده دارت
تا چرخ بپاست دور دورت / تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بعون جاه و عزت / بادا همه چیز بر قرارت
آسوده چو جا فظند خلقان / در سایه تخت کامکارت
آراسته چون بهشت گیتی / از کوشش تیغ آبدارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد / تا باد همیشه اینچنین باد

ساقی اگرت هوای ماهی / جز باده میار پیش ما سی
گر زنده دلی شنو ز مستان / در گلشن جان ندای ما حی

بادرد

با درد در آبستن درمان | کاین جمله بنزد عشق لاشی
اسرار دل است در ره عشق | بهتر ز هزار حاتم طی
سجاده و خرقه در خرابات | بفروش و بیار جرعهٔ می
سلطان صفت آن بت بری رد | می آمد و خلق شهر در وی
هر دم نگران در ابروی خویش | در شرم گرفته عارضش خوی
عاشق ز غم تو چند نالد | آخر من دلشکسته تا کی

بنشینم و با غم تو سازم
جان در سر کار عشق بازم

ماهی چو تو آسمان ندارد | سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم | نیک است ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت | کز هیچ صفت بیان ندارد
حیران شده‌ام که هیچ وصفی | در خورد رخت نشان ندارد
مرغی که سوی تو کرد پرواز | دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که چو جان ندارد دوست | ای دوست یقین که جان ندارد
از بهر دلم کدام تیر است | کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نیندخت | مست است و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است از ناز | پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصرالدین
شد معتصم او بعزّ و تمکین

در عشق تو ای صنم چنانم | کز هستی خویش در گمانم

هر چند که زار و ناتوانم — گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی — در حضرت چون تو دلنوازی

سر وضمن کنم نهفته رازی — هیهات که چون تو شاهبازی

تشریف دهد بر آشیانم

هر چند ستمگری ترا خوست — کم کن تو جفا که این نه نیکوست

گر زانکه دلت ز آهن و روست — آخر بترس گذر کن ای دوست

آنگاه که خاک آستانم

گفتیم که چو گشتیم بیاری — زین پس ره رحمتی بیاری

به دل ز رسم وفا نگاری — تو خود سر وصل ما نداری

من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم — بیرون ز گل وفا نبویم

الا ره بندگی نپویم — اسرار تو پیش کس نگویم

و اوصاف تو پیش کس نخوانم

بنگر نه در وفا گشودیم — نه مهر بمهر در فزودیم

از دوستی آنچه مینمودیم — آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک — استاده بخون ترک تاجیک

در مسلک اخلص الممالیک — گر خانه محقر است و تاریک

بر دیدهٔ روشنت نشانم

گر سر بری به تیغ تیزم — از کوی وفات بر نخیزم
ور زانکه کنند ریز ریزم — من مهرهٔ مهر تو بریزم

الّا که بریزد استخوانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم — ور زلف تو هم کند اسیرم
یکدم نبود ز غم گریزم — من ترک وصال تو نگیرم

الّا بفراق جسم و جانم

آنانکه نشان عشق جویند — جز راه مزار من نپویند
خاک من زار چون ببویند — که نام تو بر سرم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر بگذردم به پیش خیلی — هر یک بصفا به از سهیلی
از تو نکنم بغیر لیلی — مجنون نیم از بهای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گفتم صنما دراز زویت — آشفته و تیره دل چو مویت
هرچند نمیرسم بکویت — شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی — دایم بمراد دل بمانی
با حافظ خود بگو عیانی — هر حکم که بر سرم برانی

سهل است ز خویشتن مرانم

مقطّعات

ای که از روزگار میطلبی — فرح و عیش و خرّمی و طرب

فکر مال و منال و حشمت و جاه
جمله بگذار و شاعری بطلب

چو دونان در این خاکدان دنی
تو از بهر دونان چه مضطرب

چو دانی که روزی دهنده خداست
مدار از طمع قلب منقلب

تو نیک و بد خود هم از خود بخواه
چرا بایدت دیگری محتسب

چه کردی بدرگاه میر و وزیر
چه میخواهی از قاضی و محتسب

و من یتق الله یجعل له
و یرزقه من حیث لا یحتسب

سرای مدرسه و بحث و علم و طاق و رواق
چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

سرای قاضی یزد ارچه منبع فضل است
خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

مدتی در طلب کار جهان گردم سیر
تا باخر خبرم شد که بنقص و ضرر است

عوض هرچه بمن داد فلک باز ستند
نکند فایده فریاد که خواهش اثر است

عمر ضایع شد و از مال وفائی نماند
اندره عمر کنون از همه غمها بتر است

بعد ازین یکنفس از عمر ملک دو جهان
نفروشم که بچشمم دو جهان مختصر است

مالک ملک قناعت چو شدم گشتم فاش
که ز سر هرچه زیاد است مرا دردسر است

بعد ازین هرچه رسد از بد و نیک ای حافظ
غم مخور شاد بشو از آنکه جهان درگذر است

آن کیست کو بحضرت سلطان ادا کند
گر جور دور گشت شتر گربه ها بدید

رندی نشست بر سر سجاده قضا
چیزی دگر بمرتبه سروری رسید

آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم
ای مصحف زمانه ز بهر خدا بگو

وان حبر گفت نطفه دارا ام و فرید
با آن شهی که دولت او باد در مزید

شاها روا مدار که مفعول من اراد
گردد بروز کار تو فعّال ما یرید

بر سر بازار جان بازان منادی میزنند
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده است

بشنوید ای ساکنان کوی جانان بشنوید
رفت تا گیرد سر خود هان هان حاضر شوید

جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب
هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم

عقل و دانش میبرد تا ایمن از وی نغنوید
ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در شوید

دختر شبگرد تلخ و تند و گلرنگ است و مست
گر بیابیدش بسوی خانه حافظ برید

بسمع خواجه رسان ای حریف وقت شناس
بخلوتی که دران اجنبی صبا باشد
لطیفه بمیان آر و خوش بخندانش
زنکته که دلش را بان صبا باشد

پس آنگهش بکرم اینقدر ز لطف بپرس
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش
که جان خویش بپرورد و داد عدل بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین
که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر بقیهٔ اسلام شیخ امین الدین
که قاضئی به از و آسمان ندارد یاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف
بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل
که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

بلبل اندر ناله و گل خندهٔ خوش میزند
چون نسوزد دل که دلبر در وی آتش میزند
با خوشیها دیده‌ام از زاهد پشمینه پوش
من غلام مطربم کابریشم خوش میزند
ظاهرا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود
زخم پنهان خون ز ابروی کمانکش میزند

بگذشتن فرصت ای برادر
در کرم روی چو میغ باشد
دریاب که عمر بس عزیز است
گر فوت شود دریغ باشد

حسود خواجه ما را بگو که بد نپسند
وگرنه در دو جهان جز بدت نخواهند

مکن ستیزه که هرگز نفسکد و عقل فضول
فلک زمام تصرف بدست ما ندهد
باین که در نظر جم جهان بیارایند
بترک جوهر جام جهان نما ندهد
نعوذ بالله اگر تیر از آسمان آید
که بار در حرم کبریای ما ندهد

بحق صحبت حاجی قوام ما که قدر
ز بهر مصلحت خود بدین رضا ندهد

دل منه ای مرد بحر در سخای عمرو زید
کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمی بینی که نوک کلک من
نقش هر صورت که زد رنگ دگر بیرون فتاد
شاه هرمز نم ندید و بی سخن صد لطف کرد
شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

دل منه بر دنیی و اسباب او
زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش از این دکان نخورد
کس رطب بی خار از این بستان نچید
هر بایامی چراغی برفروخت
چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بروی نهاد
چون بدیدم خصم خود میپرورید
شاه غازی خسرو گیتی فروز
آنکه از شمشیر او خون میچکید
که بیک حمله سپاهی میشکست
که بهوئی قلبگاهی میدرید
سروران را بی سبب میکرد حبس
گردنان را بی گنه سر میبرید
از نهیبش پنجه میافکند شیر
در بیابان نام او چون میشنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق
چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش از او
میل در چشم جهان بینش کشید

روح القدس آن سروش فرخ | از قبهٔ طارم زبرجد
میگفت سحرگهان که یارب | در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد
منصور و مظفر محمد

زد انش مع ملقابی بهره یابد | که در دنیا ز شادی بهره جوید
بود از شرب شادی صایم الدهر | که جلاب طرب از زهر جوید

کسی چون نوش دارو جوید از زهر
کدامین نوش دارو زهر جوید

صاحبم دوش باده گلفرستاد | این خطا این خطاب می ارزد
لعل یاقوت فام او گوئی | ملک مالک رقاب می ارزد

قطعه نزد او فرستادم
کان بصد خم شراب می ارزد

سنگ بر آن آدمی شرف دارد | که دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید | تا صفائی بدان فرود آید

آدمی با تو دست در مطعوم
سگ مسکین در آستان محروم

گلقند شعر من چو بنفشه شکر رباست | زان غیرت طبرزد و لعب الغزال شد
بادا دهانش تلخ که عیب نبات کرد | خاکش بسر که منکر آب زلال شد

هر کس که کور زاد ز مادر بطعم خویش
کی مشتری شاهد صاحب جمال شد

چون

چون کرد صبح اسم جهانگیری آشکار
و آفاق را ز سایه زربفت شد شعار
برخاستم که طلعت ساقی بخواب خوش
در سر هوای باده و در دل وفای یار
آفاق را طلیعه مهر جهان فروز
آراسته چو طلعت دستور کامکار
این گوهر از کدام صدف داشت کاسمان
در وی هزار دری کوکب کند نثار

ز خواب مستی دوشین چو دیده بگشادم
بعزم آنکه کنم توبه از محبت غیر
ازین سپس من عشق جناب تقوی
لطیفه دان و سخن سنج و نکته پرور راد
از آن شمایل موزون آن جمال جمیل
تو رهنمای شوی شب چراغ بیدار آن
اگر نه نور انا الله بودی افروزد
چو آفتاب برآمد چراغ هرزه بکش
بساط بزم سلاطین و بزم نی دبان
جناب حشمت خورشید آن بلند تر است
به آن بود که بعیب کسان نپردازم
دلا دگر چه کرامت ز بخت میطلبی
از آنکه زاده طبع نهادشان بکر است
بکوش مردم ایام ما شهیو خمار
از آن ادیب ممیز که در لغت فرد است

سفیده دم که شدم محرم سرای سرور
شنیدم آیه توبوا الی الله از لب حور
خدیو تو سند دانش خدایگان صدور
رفیع قدر و کرم پیشه و صبور و شکور
شکیب نیست بده ساقیا شراب طهور
وگرنه بر که کنم عرض بقیة المصدور
شبان وادی ایمن چراغ آتش طور
بجای روز منور مجو شب دیجور
زهی فساد خیال و زهی کمال قصور
که گویم از رخ او باد چشم بد ره دور
که دور حادثه زایست و روزگار غیور
چه به ز سلطنت کنج فقر و کنج حضور
نزاع نیست ولیکن بیکرش مستور
سماع نغمه داودیست و صوت هزار
سئوال کن که سفرجل بهست یا زعرور

حماقت جهل را انبا شد این مقدار | که فکر عقل بود بر حساب و مقدار
بغور در دل من بغیر من نرسد | طبیب عشق توئی رحم کن بر این رنجور

مقام نکته شناسی خدّ هر فهم است
نمیرسد بمقصر نعیم حور و قصور

عمرم بخیال یار بگذشت | آری بخیال بگذرد عمر
دردا که زما ملول شد یار | وز ما بملال میرود عمر

فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همی | که چشمها همه کور است و گوشها همه کر
بسا کسی که به مهر باشدش بالین | بعاقبت بگل و خشت باشدش مغفر
چه فایده ز زره با گشاد تیر قضا | چه منفعت ز سپر با فنا ز رخم قدر
اگر ز آهن و فولاد سور و حصن کنی | بوقت وعدهٔ اجل اندر آیدش از در
بلذت و خوشی عیش خویش غرّه مشو | که ظلمت از پی نور است و زهر با شکر
براهت اندر چاه است سر نهاده متاز | بجامت اندر زهر است تا چشیده مخور
دری که بر تو گشاید در هوا مگشا | رهی که بر تو نماید ره هوس مسپر
دم تو دوست نخواهد کشید سخت مدم | زر تو دشمن خواهد برد رنج مبر

غبار چرخ ببین و نهاد دور نگر
بساط دهر نورد و لباس آز بدر

دوش با آن هزار دیناری | شدم از صد طریق لعب انگیز
شد فتاده چو عرصهٔ شطرنج | آن سیه روی چون نمود ستیز
قائمم را که بداد از حرص | گفت ای کنده باز نشد برخیز
گفتمش قائمیست رخ بنهاد | گفت ازین تخته زود تر برخیز

براو

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی از وفا و از بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا
همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن
هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یادگیر نکتهٔ حلم
هر که سر بُرَّدت گهر بخشش

رحیم منکر خمار بود روزی چند
بدان دلیل که القاص لا یحب القاص

بریخت خون صراحی ولی بکشتن او
زمانه نیز در آمد که الجروح قصاص

ولهُ ایضاً

زان حبّهٔ خضرا خور کز روی سبکروحی
هر کو بخورد بیجو بر چرخ زند صد مرغ

آن لقمه که صوفی را در معرفت اندازد
یکذرّه و صد مستی یکدانه و صد سیمرغ

ولهُ ایضاً

ای دل مجوی منصب دنیا که هیچ نیست
نقصان بود در عزل بکمالت نه از عمل

حرفی مزن که از تو پریشان شود دلی
کاری مکن که از تو بنفسی رسد خلل

در هیچکس بچشم حقارت مکن نگاه
هستند زشت و خوب و بد و نیک در محل

سیر سلوک کن که شهنشاه اختران
از برج حوت بهر شرف شد سوی حمل

گر از مقام خانه شرف یافتی کسی
از جدی و دلو نیز شرف یافتی زحل

بشنو بگوش هوش ز حافظ تو پندها
تا همچو مشتری بسعادت شوی حمل

سال و فال و حال و مال و اصل و نسل تخت و بخت
باشدت در شهریاری برمراد و برد و ام

سال خرّم فال نیکو حال سالم مال پر
اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

شراب لعل مروّق بجام گفت که من
زمرّدم بر تاک و عقیق در شیشه
مرا امام که خواند که وقت خوردن من

چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
سهیل در خمم و آفتابم اندر جام
حلال زاده برون آید از نتاج حرام

مدّتی پیش پادشاه و وزیر
دل و جان عزیز از شب و روز
گاه در بزم و گاه در محفل
آخر الامر چون نظر کردم
با سر و کار خویشتن رفتم
طمع از مال و جاه بستردم

بندگی و شاعری بودم
بمدیح و ثنا بفرسودم
هر کسی را بقدر بستودم
گشت روشن که باد پیمودم
سخن پیر و شیخ بشنودم
بر تن و جان شیخ بخشودم

خود بهیچی کنون چو حافظ رند
با دو صد عافیت بیاسودم

کو فرصتی که خدمت پیر مغان کنم
من سالها مجاور میخانه بوده ام
شیخم بگوش گفت حرام است می مخور

ور بند پیر دولت خود در جهان کنم
باقی عمر خدمت پیر مغان کنم
گفتم بچشم هرچه تو گوئی چنان کنم

دی شیشه دید با من و بشکست محتسب
من بعد از این بزیر مرقّع نهان کنم

ای جهان و هرچه هست از آفرینش در جهان
کرده در فطرت طفیلی جامی کون مکان

خاک بر سر باد جانرا گر نباشد با تو خوش
ای فدای خاک پایت جسم و جان انس و جان

حکیم فکر من از عقل کرد دوش سؤال
که ای یگانهٔ الطاف خالق رحمان

کدام

کدام گوهر نظم است در جهان که ازو
جواب داد که بشنو ز من ولی بشنو
سرآمد فضلای زمانه دانی کیست

شکست رونق بازار لؤلؤ مرجان
که اینقصیده فلان گفت و آن غزل بهمان
ز روی صدق و یقین نز روی کذب و گمان

شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن
جهان ملت و دین خواجه زمان سلمان

بود مهتری چو دست دادن
یا طعام لذیذ را خوردن
یا از آنها که زیر دست تواند
من بگویم که سروری چه بود
مملکت را ز غم رهانیدن

روز و شب را شراب نوشیدن
یا بالوان لباس پوشیدن
هر زمان بی سبب خروشیدن
گر توانی ز من نیوشیدن
در مراعات خلق کوشیدن

ای معزالدین اصل عالی جوهرت از حقد و حرص
وی مبرا ذات میمون حضرت از زرق و ریو

در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را
از فرشته باز گیری انگهی بخشی بدیو

در این ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینم
بیا ای طایر فرخ بیاور مژده دولت

گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو
عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانو

بگوش جان رهی منهی ندا در داد
که ای عزیز کسی را که خاریست نصیب

ز حضرت احدی لا اله الا الله
حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه

بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست / آرزو میبخشد و اسرار میدارد نگاه
جنت نقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن / زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه
دوستداران دوستکامند و حریفان باده نوش / پیشکاران نیکنام و صف نشینان نیکخواه
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص / خال جانان دانه دل زلف ساقی دام راه
هرکه این صحبت ندارد زندگی بروی حرام / وانکه این عشرت نخواهد خوشدلی بروی تباه

دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین
عیش ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

ای باد صبا اگر توانی / از راه وفا و مهربانی
از من برسان خبر بیارم / کان سوخته تو در نهانی
میمرد در اشتیاق و میگفت / کای بیتو حرام زندگانی
دریاب که وقت بس عزیز است / گر فوت شود دریغ دانی

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند / خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت / آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام / کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی

آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد
فرصتت بادا که هفت و نیم با ده میکنی

جهان اگر گهر پاک داشتی در اصل / بر آب نطفه سرشتش مدار بایستی
در آفتاب نگردی خسوف جام زرش / چرا بهی زمی خوشگوار بایستی
اگر سرای جهان را سر خرابی نیست / بنای او به ازین استوار بایستی

زمانه گر بسره قلب داشتی کارش
چو روزگار جز این یک کریم بیش نداشت

بدست آصف صاحب عیار بایستی
بغیر مهلتی از روزگار بایستی

چو دستگیری از وبود بینوایان را
همیشه دولت او پایدار بایستی

خسروا دادگرا شیردلا بحر کفا
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم
در سه سال آنچه ببیند و ختم از شاه و وزیر
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر
بسته بر آخور شه استر من جو میخورد

ای جناب تو با نواع هنر ارزانی
صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی
ای که شد روز منیرم چو شب ظلمانی
همه بر بود بیکدم فلک چوگانی
گذر افتاد در اصطبل شهم پنهانی
توبره افشاند و من گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست
همچو گل در چمن از باد میفشان دامن
بر مثانی و مثالث بنواز ای مطرب

تا تن خاکی ما عین بقا گردانی
بسر خواجه که تا آن ندهی ننشانی
زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی
وصف آن شاه که در حسن ندارد ثانی

دلم از هجر تو ای ماه جگر بست زخون
حق علیم است در این قصه تو هم میدانی

شاها بشری ز بهشتم رسیده است
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر

رضوان سریر و حوروش و سلسبیل خو
صاحب جمال و نازک و بکر و لطیفه گوی

گفتم درین سرا چه برای چه آمدی ... گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی

اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید
نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

بمن پیام فرستاد دوستی روزی ... که ای نتیجه کلک سواد بینائی
پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد ... چرا ز خانه قاضی بدر نمی آئی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم ... که این طریقه خود کامیست و خودرائی
وکیل قاضیم اندر کمین گذر کرده است ... بکف قباله دعوی چو مار شیدائی
که گر برون نهم از آستان خانه قدم ... بجبر دم سوی زندان برد برسوائی
جناب خواجه حصار منست اگر آنجا ... کسی نفس نزند از زحمت تقاضائی
چه جای اینکه ز پیوند کاف و نون مرا ... بجز ملازمتش نیست علت غائی
بعون قوت بازوی بندگان وزیر ... بسی لبش شکافم دماغ سودائی

قطعات

همیشه باد جهانش بکام و از سر صدق
کمربند کیش بسته چرخ مینائی

تاریخ

آصف عهد زمان جان جهان توران شاه ... که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
نافِ هفته بد و از ماه رجب کاف و الف ... که بگلشن شد و این گلخن پر درد بهشت

آنکه میلش سوی حق بینی و حق گوئی بود
سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

بهاء الحق والدین طاب مثواه ... امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میگفت ... باهل فضل و ارباب بضاعت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت ... قدم در نه اگر هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش
برون آر از حروف قرب طاعت

رحمان لایموت چو این پادشاه را
جانش قرین رحمت خود کرد تا بود

دید آنچنان که زو عمل الخیر لایفوت
تاریخ این معامله رحمن لایموت

اعظم قوام ملت و دین آنکه بر درش
با آن جلال و آن عظمت زیر خاک شد

از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
در نصف ماه ذی القعده از عرصهٔ وجود

تا کس امید جود ندارد دگر ز کس
آمد حروف سال وفاتش امید جود

برادر خواجه عادل طاب مثواه
بسوی روضهٔ رضوان روان شد

پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادلش پیوسته برخوان
وز آنجا فهم کن سال وفاتش

بروز کاف و الف ز جمادی الاول
خدایگان سلاطین شرق و مغرب
سپهر علم و عمل آفتاب جاه و جلال

بسال ذال و دگر نون و جا عل الاطلاق
خدیو کشور عفو و کرم باستحقاق
جمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحق

که کرد عرصهٔ میدان تهی ز تیغ عدو
نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

مجد دین سرور سلطان قضا اسمعیل
ناف هفته بد و از ماه رجب کاف الف

که زدی کلک زبان ورش از شرع نطق
که برون رفت ازین خانهٔ بی نظم و نسق

کنف رحمت حق منزل او دان آنکه
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل
خسرو روی زمین قطب زمان بو اسحق

هست تاریخ وفات شه مشکین کاکل
که بد از طلعت او تازه و خندان گل و مل

جمعه بیست و دوم ز جمادی الاول
در پسین بود که پیوسته شد از جزو بکل

صباح جمعه بد و سادس ربیع اول
بسال هفصد و شصت و چهار از هجرت

که از دلم غم آن ماه روی شد زایل
جواب گفت بمن حل حکایت مشکل

دریغ و درد و تأسف کجا دهد سودی
کنون که عمر به بیهوده رفت بی‌حاصل

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند
بجای لوح سیمین بر کنارش

چه دید اندر خم این طاق رنگین
فلک بر سر نهادش لوح سنگین

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن
هفصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر
سادس ماه ربیع الاخر اندر نیم روز

صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن
مهر از جوزا مکان و ماه از خوشه وطن
روز آدینه بحکم پادشاه ذو المنن

مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود
شد سوی باغ بهشت آزاد ازین دار المحن

بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه
ز شاه راه سعادت بباغ رضوان رفت

بسال هفصد و شصت از جهان بشد ناگاه
وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله

آن میوه بهشتی کامد بدستم ایجان ‌ ‌ ‌ در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند
سر جمله اش فرد خوان از جمله بهشتی

ایام بهارست گل و لاله و نسرین ‌ ‌ ‌ از خاک بر آیند و تو در خاک چرائی

چون ابر بهاران بروم زار بگریم
بر خاک تو چندان که تو از خاک برآئی

دریغا خلعت روز جوانی ‌ ‌ ‌ گرش بودی طراز جاودانی
دریغا حسرتا دردا کزین جوی ‌ ‌ ‌ نخواهد رفت آب زندگانی
همی باید برید از خویش و پیوند ‌ ‌ ‌ چنین رفته است حکم آسمانی

وکل اخ یفارقه اخوه
لعمر ابیک الا الفرقدانی

تم المقطعات بتوفیق واهب العطیات فی چهاردهم شهر جمادی الاول سنه ۱۲[illegible] در دار الخلافه طهران

مثنویات ساقی نامه و غیره و رباعیات

سر فتنه دارد دگر روزگار ‌ ‌ ‌ من و مستی و فتنه چشم یار
همی بینم از دور گردون شگفت ‌ ‌ ‌ ولی بینت بروی مجال گرفت
یکی را قلم زن کند روزگار ‌ ‌ ‌ یکی را دهد تیغ در کارزار
فریب جهان قصه روشن است ‌ ‌ ‌ ببین تا چه زاید شب آبستن است
دگر هیچو رند آتشی میزند ‌ ‌ ‌ ندانم چراغ که بر میکند
دلا بر جهان دل منه زینهار ‌ ‌ ‌ که کس بر سر پل نگیرد قرار
دلا اینجهان راست همچون پلیست ‌ ‌ ‌ ترا در ره آخرت منزلیست

جهان مرحلست این بیابان دور ‌ ‌ ‌ که گم شد درو لشکر سلم و تور

همان منزلست اینجهان خراب ‌ ‌ ‌ که بوده است ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکرکشش ‌ ‌ ‌ کجا شیده ترک خنجرکشش

نه تنها شدش کاخ ایوان بباد ‌ ‌ ‌ که کس دخمه نیزش ندارد بیاد

بسی در جهان دیده گردون پیر ‌ ‌ ‌ سرافراز شاهان صاحب سریر

چو کیخسرو و بهمن و اردوان ‌ ‌ ‌ فریدون و ضحاک و نوشیروان

همان پهلوانان با طبل و کوس ‌ ‌ ‌ چو گیو و چو گرگین و گودرز و طوس

که اکنون بسی در بسیط جهان ‌ ‌ ‌ نیابد بجز نام از ایشان نشان

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج ‌ ‌ ‌ که یکجو نیرزد سرای سپنج

مغنی کجائی بگلبانگ رود ‌ ‌ ‌ بگو و بخوان خسروانی سرود

بمستان نوید سرودی فرست ‌ ‌ ‌ بیاران رفته درودی فرست

مغنی بزن چنگ در ارغنون ‌ ‌ ‌ براز دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم یابد آسایشی ‌ ‌ ‌ که نبود ز غم یاد می الا خوشی

مغنی بساز این نوای سرود ‌ ‌ ‌ بگو با حریفان بآواز رود

که از آسمان مژده فرصتست ‌ ‌ ‌ مرا بر عدو عاقبت نصرتست

مغنی نوای طرب ساز کن ‌ ‌ ‌ بقول غزل نغمه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای ‌ ‌ ‌ بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی نوای بگلبانگ رود ‌ ‌ ‌ بگو و بخوان خسروانی سرود

روان بزرگان ز خود شاد کن ‌ ‌ ‌ ز پرویز و از باربد یاد کن

مغنی ازان پرده نقشی بیار ‌ ‌ ‌ ببین تا چه گفت از عدم پرده دار

چنان برکش از پرده این داوری / که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده / بیاران خوش نغمه آواز ده
بیک نغمه درد مرا چاره ساز / دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز
رهی زن که صوفی بحالت رود / بمستی وصالش حوالت رود
مغنی بیا باعث جنگ نیست / کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند / خروشیدن دف نبود سودمند
مغنی کجائی که وقت گل است / ز بلبل چمنها پر از غلغل است
همان به که خونم بجوش آوری / دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی کجائی بده جام می / که نو آورم عهد جمشید و کی
مغنی چه باشد که لطفی کنی / زنی آتشی در دلم افکنی
برون آری از فکر خود یکدمم / بهر بر زنی خان و مان غمم
مغنی کجائی نوائی بزن / بما بینوایان صلائی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی / گدائی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول و بردار ساز / که بیچاره کار ترا توئی چاره ساز
تو بنمای راه عراقم برود / که بگشایم از دیده من زنده رود
مغنی بیا بشنو و کار بند / ز قول من این پند را ناپسند
چو غم لشکر آرد بیار اصفهی / بچنگ و رباب و بنای و دنی
مغنی تو سر مرا محرمی / زمانی به نی زن دم همدمی
به نی دور کن در دلت گر غمی است / دمی در نیی دم که عالم دمی است
مغنی کجائی بزن بربطی / بیا ساقی از باده پر کن بطی

که با هم نشینیم و عیشی کنیم — دمی خوش بر آریم و طیشی کنیم
مغنی کجائی نوایت کجاست — نوای خوش غمزدایت کجاست
مغنی ز اشعار من یاد کن — دل پیر و برنا از آن شاد کن
مغنی ز نظم خوشم یک غزل — به آهنگ چنگ آور اندر عمل
که تا وجد را کارسازی کنیم — برقص آئیم و خرقه بازی کنیم
باقبال دارای دیهیم و تخت — ببین میوه خسروی در درخت
پناه زمین پادشاه زمان — مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی ازو است — تن آسائی مرغ و ماهی ازو است
فروغ دل و دیده مقبلان — ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار و دین پرور و تاجور — کزو تخت شاهیست با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او — که عقلست حیران در اطوار او
چو قدر وی از حد وصفست بیش — سر اندازم از عجز و تشویر پیش
برآرم باخلاص دست دعا — کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلای نعمای تو — باسرار اسماء حسنای تو
بحق کلامت که آمد عظیم — بحق رسول و بحق کلیم
بهر جان که جویای اسرار تست — بهر دل که شوریده کار تست
بسری که ظاهر نگردد بنقل — بنوری که مخفیست بر چشم عقل
که شاه جهان باد فیروز بخت — باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور — فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد — غبار غم از خاطرش دور باد

بمنصوریت شد در آفاق نام
که منصور باشی بر اعدا مدام

فریدون شکوهی در ایوان بزم
تهمتن نبردی بمیدان رزم

فلک را گهر در صدف چون تو نیست
فریدون و جم را خلف چون تو نیست

نه تنها خراجت دهند از فرنگ
که باجت فرستند نجاشی ز زنگ

اگر ترک و هندست اگر روم و چین
چو جم جمله داری بزیر نگین

زحل کمترین هندوی رواق
سپهرت غلام مرصع نطاق

سکندر صفت روم تا چین تراست
گر او داشت آئینه آئین تراست

همایست چترت همایون نظر
که زد در بسیط زمین زیر پر

بجای سکندر زمان سالها
بدانا دلی کشف کن حالها

چو دریای وصفت ندارد کنار
نثار اکنم بر دعا اختصار

ز نظم نظامی که چرخ کهن
ندارد چو او هیچ زیبا سخن

بیارم بتضمین سه بیت متین
که نزد خرد به ز در ثمین

از آن پیشتر کاوری در ضمیر
ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان از زمان تا سپهر بلند
بفتحی دگر باش فیروزمند

ساقی نامه

ازان می که جان در وی هوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی از من برو پیش شاه
بگو این سخن کای شه جم کلاه

دل بینوایان مسکین بجوی
پس آنگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی آن جام کیخسروی
بمن ده که از غم ضعیفم قوی

غم این جهان کاندرو نیست نفع
همی میتوان کرد از خویش دفع

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت ‌‌ ز روی تو این بزم عنبر سرشت

خذ الکاس لاتخش فیه الجناح ‌‌ که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی از می ندارم گزیر ‌‌ بیک جرعه می مرا دستگیر

که از دور گردون بجان آمدم ‌‌ دوان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی آن می که زو جام جم ‌‌ زند لاف بینائی اندر عدم

بمن ده که باری بتابید جام ‌‌ شوم آگه از سر عالم مدام

بیا ساقی آن باده ذوق بخش ‌‌ بده تا نشینم بر این پشت رخش

تهمتن صفت رو بمیدان کنیم ‌‌ بکام دل آهنگ مردان کنیم

بیا ساقی آن جام یاقوت وش ‌‌ که بر دل گشاید در وقت خوش

بده وین نصیحت ز من گوش کن ‌‌ جهان جمله هیچ است می نوش کن

بیا ساقی از بیوفائی عمر ‌‌ بترس وز من کن گدائی عمر

که می عمر باقی بیفزایدت ‌‌ دری هر دم از غیب بگشایدت

بیا ساقی از می بنه مجلسی ‌‌ که دنیا ندارد وفا با کسی

حباب نسیم داد این نکته یاد ‌‌ که چون برد باد افسر کیقباد

بیا ساقی از می طلب کام دل ‌‌ که بی می ندیدم من آرام دل

گر از وصل جان تن صبوری کند ‌‌ دل از می تواند که دوری کند

بیا ساقی آن جام پر کن ز می ‌‌ که گویم ترا حال کسری و کی

بمستی توان در اسرار سفت ‌‌ که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی این چه باشی که دهر ‌‌ برآنست کت خون بریزد در قهر

در اینخون فشان عرصه رستخیز ‌‌ تو هم خون جام صراحی بریز

بیا ساقی از می مکن سرکشی — که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوشتر است — خصوص آنکه صافی و بیغش تر است
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم — بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زری را که پیشک تلف در پی است — بمی ده که درمان دلها می است
بیا ساقی آن باده لعل صاف — بده تا که از شید و تزویر و لاف
که تسبیح و خرقه ملولم مدام — بمی رهن کن هر دو را والسلام
بیا ساقی از کنج دیر مغان — مشو دور کانجاست گنج روان
ورت شیخ گوید مرو سوی در — جوابش چگوئی بگو شب بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت — که بر دل گشاید در معرفت
بده تا صفای درون آردم — دمی از کدورت برون آردم
بیا ساقی آن آتش تابناک — که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست — چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن می که از عکس جام — بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی — که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن آب آتش خواص — بمن ده مگر یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم — برافرازم از پشتی جام جم
بیا ساقی این نکته بشنو زنی — که بجرعه می به ز دیهیم کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن — صلائی بیاران پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که با گنج قارون دهد عمر نوح
بیا تا برویت گشایند باز — در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن ارغوانی قدح / که دل زو طرب یابد و دل فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد / نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرورست / دل خسته را همچو جان درخورست
بده کز جهان خیمه بیرون زنم / سراپرده آنسوی گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام / ازین هر دو بیحاصل افتاده ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا شوم بر فلک شیرگیر / بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن جام جم ده مرا / تعلل مکن دم بدم ده مرا
بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن / مرید می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم / دماغ خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که تیزی کند / بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسی / که هست از غمش در دلم خون بسی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که گردم من از عیب پاک / خرامم بعشرت سر ازین مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه / بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم / در اینجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که دل را بفردوس باشد دلیل

بده جام

بدستم ده و روی دولت ببین — خرابم کن و گنج حشمت ببین
بیا ساقی از باده های کهن — بجامی پیاپی مرا مست کن
بمن ده که سلطان دل بوده ام — کنون دورم از دل که آلوده ام
چو مستم کنی از می بیغشت — بمستی بگویم سرود خوشت
من آنم که چون جام گیرم بدست — ببینم در آن آینه هر چه هست
بمستی در پارسائی زنم — دم خسروی در گدائی زنم
که حافظ چه مستانه سازد سرود — ز چرخش دهد زهره آواز رود
که ای خوش نوا مرغ شیرین نفس — بجنبان پر و بال و بشکن قفس

ایضاً ساقی نامه

بتاثیر صبح از طبقهای نور — بگوش آیدم هر دم از لفظ حور
الا ای همای همایون نظر — خجسته سروش مبارک سیر
گر اسفندیاری و روئین تنی — نداری ز تیر اجل ایمنی
و گر پور زالی بدستان تیغ — سپهرت بخاک افکند بیدریغ
چو هست فرجام کار جهان — بر این بود و باشد مدار جهان
همان به که بر غم گشائی کمین — سمند نشاط آوری زیر زین
بروی بتان جام پر می کنی — بخوشی می و گوش با نی کنی
بیا تا خرد در قلم در کشیم — ز مستی بعالم علم بر کشیم
ز جام دمادم دمی دم زنیم — بلی آب بر آتش غم زنیم
بیک امروز بر یک دگر میخوریم — چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
هم آنان که بزم طرب ساختند — ببزم طرب هم بپرداختند

ازین دامگه دیو بادی بخاک — برفتند و بردند حسرت بخاک
برین تخت فیروزه فیروز کیست — در این پنج که روز بهروز کیست
دریغا جوانی که برباد شد — خنک آنکه از عالم آزاد شد
سبکباش و رطل گرانم بده — وگر فاش شو آن نهانم بده
که این چرخ و این تخت آبنوس — بسی یاد دارد ز بهرام و طوس
کسی کو زدی طبل بر پشت پیل — زنندش بناکام طبل رحیل
نوای مرغ زیبای مشکین نفس — بیفشان پر و بال تن از قفس
بر ایوان شش طاق خضرا نشین — بمنزلگه جان نشیمن گزین
تو در خانه شش دری ششدری — اگر وا نمانده تا بنگری بگذری
بر و طی کن این هفت طومار را — قلم در کش این هفت پرکار را
بده ساقی آن آب آتش فشان — از آن پیش کز ما نیابی نشان
که در آتش است این دل روشنم — همان به که آبی بر آتش زنم
که فیروز روزی منوچهر چهر — شنیدم که در عهد بوذرجمهر
نوشته است بر جام کیخسروان — که بفزای بر جان شیرین روان
اگر پور زالی وگر پیر زال — بدستان نمائی شود پایمال
ز من بشنو این پند آموزگار — مکن تکیه بر گردش روزگار
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ — که بردار از رخ لعل یاقوت زنگ
که این منزل دون نه جای غم است — در این دامگه شادمانی کم است
روان در ده ای عیش آب روان — نه آب روان کآفتاب روان
کدامست جام جم و کیجاست — سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست

که میداند از فیلسوفان حی
که جمشید کی بود و کاوس کی

چو سوی عدم راه برداشتند
در این بقعه جز نام نگذاشتند

چه بندی دل اندر سپنجی سرای
که چون بگذری باز نائی بجای

در آن بستن دل ز دیوانگی است
بدر تشنائی ز بیگانگی است

در این دار ششدر ربنائی تو کام
مجال مجال و مقام مقام

در این سقف نه پایه نه رواق
توان زد بیک جام می چارطاق

قدح در ده اکنون که با درد هیم
سرت کی دهیم ار بجا سر دهیم

در این در گروهی سیاوش منشند
که پیران ده را در آتش کشند

تو گر عاقلی خیز و دیوانه شو
مریز آب خود خاک میخانه شو

دم از دل آن ای دردی دردکش
دلی گرم داری دم سرد کش

پی کاردانان سیّار زن
ره دردنوشان خمار زن

مشو قید این دیر خاکی مغاک
که ناگه دهد هم ببادت چو خاک

بده ساقی آن جوهر روح را
دوای دل ریش مجروح را

که گردون چو جام از کف جم ربود
اگر عالمی باشدش زان چه سود

چو بنیاد عمر است نااستوار
بنقد این نفس را غنیمت شمار

بمانند پرویز فیروز بخت
که افکند چرخش ز فیروزه تخت

کسی را که دستت رسد دستگیر
که فردا همان باشدت دستگیر

شه دادگستر که ناگه بمرد
ببین ای برادر که با خود چه برد

تو نیز آنچه کاری همان بدروی
چنان کامدی باز بیرون روی

بدین حقه بر چند آن مناز
که هم مهره در دست و هم مهره باز

رهائی نیابد کس از شیب خاک | که بر خاک بنشست از دست خاک
که هر پاره خشتی که بر منظریست | سر کیقبادی و اسکندریست
بده ساقی آن آب افسرده را | بمی زنده ساز این تن مرده را
هر آنگل که در گلستانی بود | همه عارض دلستانی بود
هر آن شاخ عرعر که در گلشنی است | قد دلبر و زلف سیمین تنی است
بجز خون شاهان در این طشت نیست | بجز خاک خوبان در این دشت نیست
بیا تا نشینیم و ساغر کشیم | دم از دل برآریم و گور کشیم
بده باده تا خون دل کم خوریم | که بادیم و از خاک ره کمتریم
شنیدم که شوریده می پرست | بخمخانه میگفت جامی بدست
که داشت گردون دون پرور است | از آن شادتر هر که داناتر است
که باید ازین قوسی زرنشان | بر این سفره بیرون ز دونان دو نان
که هر کس که در دور گردون بود | ز دوران دورانش دل خون بود
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار | که شیرین بود باده از دست یار
که دارا که دارای آفاق بود | بدارندگی در جهان طاق بود
چو زین دار ششدر بدر برد رخت | ندارد بجز گور و تابوت تخت
که چون بگذرد عمر تو بگذری | ازو بازمانی و حسرت خوری
اگر هوشمندی بیا باده نوش | چو نوشی دمی باده ای هوش
که هر دم که مطرب برآرد خروش | ندا در دهد سوی جانت سروش
که ای طغرل آهنوسی قفس | نیفتند بدین دانه در دام کس
در خاک روبان میخانه کوب | ره سفروشان فرزانه روب

تراب

مگر آب آتش خواصت دهند
بمستی ز هستی خلاصت دهند

بجامی برون ور ندت ز خویش
بوحدت رسی پرده افتد ز پیش

که حافظ که در عالم جان رسید
چو از خود برون شد بجانان رسید

من از رز آنکه گردم بمستی هلاک
با آئین مستان بریدم بخاک

بسازید تابوتم از چوب رز
کفن نیز همرنگ خمرم برز

بآب خرابات غسلم دهید
پس آنگاه بر دوش مستم نهید

به پهلوی میخانه دفنم کنید
قدح بر سر تربتم بشکنید

مریزید بر گور من جز شراب
مسازید بر ماتمم جز رباب

ولیکن بشرطی که بر گور من
ننالد بجز مطرب چنگزن

تو ای حافظ سر ز مستی متاب
که سلطان نخواهد خراج از خراب

الا ای آهوی وحشی کجائی
مرا با تست بسیار آشنائی

دو تنها و دو سرگردان بیکس
دو دامست و کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم
مراد هم بجوئیم ار توانیم

که می بینیم این دشت مشوش
چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگوئید ای حبیبان
رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی در آید
ز یمن همتش این ره سر آید

مگر وقت وفا پروردن آمد
که فالم لا تذرنی فرداً آمد

که روزی رهروی در سر زمینی
بلطفش گفت رند خوشه چینی

که ای سالک چه در انبانه داری
بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد کیقبادا نه درم ‌‌‌ ‌‌ ولی سیمرغ نمیاید بشکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش ‌‌‌ ‌‌ که از ما بی نشانست آشیانش
بگفتا گرچه این امر محال است ‌‌‌ ‌‌ ولیکن ناامیدی هم وبال است
جوان سرو سهی شد کاردانی ‌‌‌ ‌‌ زملک دیده گردم دیده بانی
مده پای گل و جام می از دست ‌‌‌ ‌‌ ولی غافل مباش از دهر بدمست
لب سرچشمهٔ و طرف جوئی ‌‌‌ ‌‌ نم اشکی و با خود گفتگوئی
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز ‌‌‌ ‌‌ که خورشید غنی شد کیسه پرداز
ولی تا جان بود در تن بکوشم ‌‌‌ ‌‌ بود گر جام او یک جرعه نوشم
بیاد رفتگان و دوستداران ‌‌‌ ‌‌ موافق گرد با ابر بهاران
چو نالان آیدت آب روان پیش ‌‌‌ ‌‌ مدد بخشش ز آب دیده خویش
نگردان همدم دیرین مدارا ‌‌‌ ‌‌ مسلمانان مسلمانان خدارا
چنان بیرحم زد تیغ جدائی ‌‌‌ ‌‌ که گوئی خود نبوده است آشنائی
برفت و طبع خوشباشم حزین کرد ‌‌‌ ‌‌ برادر با برادر اینچنین کرد
مگر خضر مبارک پی تواند ‌‌‌ ‌‌ که این تنها بدان تنها رساند
تو گوهر بین و از خر مهره بگذر ‌‌‌ ‌‌ بطرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم بتحریر ‌‌‌ ‌‌ تو از نون والقلم میپرس تفسیر
رفیقان قدر یکدگر بدانند ‌‌‌ ‌‌ که تا در وادی هجران نمانند
مقالات نصیحتگو همین است ‌‌‌ ‌‌ که حکم انداز هجران در کمین است
روا از باخرد در هم سرشتیم ‌‌‌ ‌‌ در او تخمی که حاصل بود کشتیم
بر آینگونه دهد این عشق در دل ‌‌‌ ‌‌ هر آنکس را که گشت این کام حاصل

بیاور نکهت این طیب امید — مشام جان معطر ساز جاوید

که این نافه ز چین جیب حور است — نه زان آهو که از مردم نفور است

در این وادی زبانگ سیل بشنو — که صد من خون مظلومان بیکجو

پر جبریل را اینجا بسوزند — بدان تا کودکان آتش فروزند

سخن گفتن کرا یارست اینجا — تعالی الله چه استغناست اینجا

غریبانی که عالم را به بینند — بمرکم بر سر بالین نشینند

غریبان را غریبان یاد آرند — که ایشان یکدگر را یادگارند

فرح بخشی در این ترکیب پیداست — که شعر نغز مغز جان آشناست

چرا با بخت خود چندین ستیزم — چرا از طالع خود میگریزم

مرا گذشت آب فرقت از سر — بدین حالم مدد و انیست در بر

هم اکنون راه شهر خویش گیرم — اگر میرم هم اندر راه میرم

خدایا چاره بیچارگانی — مرا در جمله از چاره توانی

چنان کز شب برآری روز روشن — از این اندوه برآری شادی من

ز هجرانت بسی دارم شکایت — نمیگنجد در اینجا این حکایت

برو حافظ از این معرض مزن دم
سخن کوتاه کن والله اعلم

ایا ریح الصبا قلبی کئیب — مشامی من بخور کی تستطیب

گذاری کن سحر بر طرف گلزار — بسرو و گل ز ما پیغام بگذار

که با رویش مزن از حسن گل لاف — که زر دوزی نداند بوریا باف

ملاف ای سرو با بالایش از حد — که با قدش یقین می افتی از قد

بکش ای سرو پیش قد او سر   ازین فکر تنه زنهار بگذر
بیا ساقی که ایام بهارست   برغم آنکه او پر هنر کارست
شراب ارغوانی را بیاور   بده جامی که زهدم نیست درخور
مده در گوش من پند ادیبان   چه آن پند و چه آواز خطیبان
همی گویدت در باغ بلبل   که جام از کف منه در موسم گل
غنیمت دان وصال گل غنیمت   بمی خوردن مصمم کن عزیمت
مشو غافل که فرصت میشود فوت   دمادم وقت عشرت میشود فوت

زحافظ گوش کن این پند یکدم
مزن بی جام می والله اعلم

در بی اعتباری دنیای فی گوید

هر که آمد در جهان پر ز شور   عاقبت میبایدش رفتن بگور
در ره عقبی است دنیا چون پلی   بی بقا جائی و ویران منزلی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم   برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج   هست چون ویرانهٔ خالی ز گنج
راستی در حقیقت سفته اند   عارفان کاین خانه را پل گفته اند
پل اقامت را نشاید در گذر   اینجهان بر کس نپاید در گذر
دور باش از دوستی مال و جاه   زانکه مالت هست مار و جاه چاه
من گرفتم خود توئی بهرام گور   هم بخواهی رفت آخر سوی گور
گر نه گوری گور می بین گفتمت   یکزمان بیکار منشین گفتمت
گر سلیمانی و گر اسکندری   عاقبت با خاک تیره همسری
هیچکس را نیست زین منزل گزیر   از گدا و شاه و وزیر [illegible]

ای که

ای که بر ما بگذری دامن فشان
حافظ الحمدی همی خواهد بخوان

یکی کوه پایه سر اندر سحاب
کنام پلنگ آشیان عقاب

زافعی صدش حلقه اندر کمر
زتیغش زحل را سر اندر خطر

هراسنده دیو از در غار او
دم اژدها در دم غار او

چنان قله اش گردن افراز بود
که با کرسی عرش همراز بود

گر کسان قدر می بدانندی
شب نخفتندی و زر نشاندندی

تاکها از چوب عود کنند
پاسبانان بر او نشاندندی

پای هر خوشه کنیزک ترک
بنشاندی مگس پرانندی

آبش از سلسبیل و از تسنیم
حور از گیسوان فشاندندی

رباعیات

آمد سحر این ندا ز میخانه ما
کای رند خراباتی دیوانه ما
برخیز که پر کنیم پیمانه زمی
زان پیش که پر کنند پیمانه ما

برگیر شراب طرب انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله برخیز و بیا
مشنو سخن رقیب بنشین و مرو
بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

جز روی تو در نظر نیاید ما را
جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خواب ارچه خوش است لیکن اندر عهدت
حقا که بچشم در نیاید ما را

روزی که فلک ز تو بریده است مرا
کس با لب پرخنده ندیده است مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم
من دانم و آنکه آفریده است مرا

شاها چو ترا است دانش و عقل و سخا
آن مرد منم که هست نامم نسزا
بدخواه چه کید کرد تا که که از آن
دیروز نکرد خاطرت یاد مرا

با دوست نشین و باده و جام طلب
بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد
گو از سر نیش نیش جراح طلب

گفتم که مگر با نفاق اصحاب
در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب
کای بیخبران وقت گل و ترک شراب

آن قصر که جمشید در او جام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه روز
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی باده گلرنگ نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

امروز که روز فرقت احبابست
نی وقت نشاط عیش با اصحابست
هشیار از آن نیم که می نیست مرا
می هست ولی حریف می نایابست

شب ز غمت میان خون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست تا
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
تا درنگرد که بی تو چون خواهم خفت

آن ترک پریچهره که قصد جان داشت
گشاد دهن شک تو گفتا هیچ است
مانند پری چهره ز من پنهان داشت
یعنی که ز من هیچ طمع نتوان داشت

هر ذره ز عشق عقل کل مخمور است
هر لحظه هزار فتنه انگیزد عشق
وز عشق ده صد هزار منزل دور است
عقل تو بدین گر نرسد معذور است

ای سایه آفتاب زلف سیهت
ای شام علمدار خط مشکینت
شب پوش مه دو هفته طرف کلهت
وی روز جنیبت کش روی چو مهت

ای قبله هر که مقبل آمد کویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی
روی دل جمله بختیاران سویت
فردا بکدام دیده بیند رویت

با آنکه دلم در غم عشقت خون است
در زلف تو بیچاره غریب است دلم
حسن تو ز ادراک خرد بیرون است
یا رب که در آن شام غریبان چون است

پیوسته خیال دوست در پیشم هست
گر تیر جفا زند بترکش نکنم
گویی غم و درد عشق او خویشم هست
قربان شدنم به پیش او کیشم هست

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت
بر گردن من خوشست صمصام غمت
از شربت نوش دهر بیزار شدم
تا خون جگر میخورم از جام غمت

تو بدری و خورشید تابنده شده است
تابنده تو شده است تابنده شده است
زانروی که از شعاع روی مه تو
خورشید منیر و ماه تابنده شده است

چون چنگ سر زلف تو ام در چنگست
هر لحظه دلم ز لبت آهنگ است
شد بسته تنگ تو دلم از روزی
یا رب دل خسته ام چه روزی تنگست

چون تیغ زند اجل سر هیچ است
وین حشمت و گنج و مال و زر هیچ است
چند انکه بد و نیک جهان می بینیم
نیک است که نیک است و گرها هیچ است

در بحر دل ماست بسی در نهفت
واحسرت اگر چنین بماند بنهفت
دردی که توان گفت که گویند آن درد
فریاد ز دردی که از آن نتوان گفت

در شوخی و دلبری بت من طاق است
بیچاره دلم بوصل او مشتاق است
نازک بدن و لاله رخ و سنگین دل
شیرین سخن و لطیف و سیمین ساق است

در کوی تو بی خانه تر از ما کس نیست
نزدیک تو بیگانه تر از ما کس نیست
بر سلسلهٔ طناب آویخته ایم
زانروی که دیوانه تر از ما کس نیست

دل سرّ حیات اگر کماهی دانست
در موت هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

در مذهب ما کلام حق یاد علی است
طاعت که قبول حق بود یاد علی است
از جملهٔ آفرینش کون و مکان
مقصود خدا علی و اولاد علی است

سوگند به آفتاب یعنی رویت
وانگاه به مشک ناب یعنی مویت
خواهم که ز دیده هر شب آب زنم
ماوای دل خراب یعنی کویت

شب رفت به پایان و حکایت باقیست
شکر تو نگفتیم و شکایت باقیست
گستاخی ما ز حد برون رفت ولی
المنة لله که عنایت باقیست

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات
گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا
شادی همه لطیفه گویان صلوات

ماهی که رخش روشنی خور بگرفت
گرد خط او دهن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت
وانگه سر چاه را به عنبر بگرفت

ماهی که قدش به سرو میماند راست
آینه به دست و روی خود می‌آراست
دستارچه‌ای پیشکشش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

مسکین دل من در آتش عشق گداخت
و اندر طلب تو نقد هستی در باخت
آخر خود را بوصل لایق نشناخت
بنشست بدرود و دوری در ساخت

من با کمر تو در میان کردم دست
پنداشتمت که در میان چیزی هست
پیداست از آن میان چو بربست کمر
تا من ز کمر چه طرف بر خواهم بست

می نوش که عمر جاودانی این است
خاصیت روزگار فانی این است
هنگام گل و لاله و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی این است

نام بت من که مه ز رویش خجل است
دو حرف ز نظم حافظ مرتحل است
اول شم هجا و قلبش دشمن
لیکن عجب آنکه آخرش خون دلست

نه حال دل سوخته بتوان گفت
نه قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آن است که نیست
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

هر روز دلم بزیر باری دگر است
در دیدهٔ من ز هجر خاری دگر است
من جهد همی کنم قضا میگوید
بیرون ز کفایت تو کاری دگر است

همچون گل زرد در دیم ز غمت
همچون گل سرخ موج خونم ز غمت
همچون گل صد برگ بوم تو در تو
مانند بنفشه سر نگونم ز غمت

ای

ای روی تو در لطافت آیینه روح
خواهم که قدحهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام
ترسم که شود پای خیالت مجروح

اوّل بوفای می وصالم در داد
چون مست شدم جام جفا بر سر داد
پر آب دو دیده و پر از آتش دل
خاک ره او شدم بیادم برداد

از چرخ بهر گونه همیدار امید
وز گردش روزگار میلرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود
پس موی سیاه من چرا گشت سپید

این گل ز بر همنفسی می آید
شادی بدلم ازو بسی می آید
پیوسته ازانروی کنم همدمیش
زانرو که ازو بوی کسی می آید

با مردم نیک بد نمیباید بود
در پایه دیو و دد نمیباید بود
مفتون معاش خود نمیباید شد
مغرور بفضل خود نمیباید بود

با می بکنار جوی میباید بود
وز غصه کناره جوی میباید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است
خندان لب و تازه روی میباید بود

با یار کسی دست در آغوش نکرد
تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد
بی زر بت شوخ دیده هرگز بخنم
با آنکه چو گوهرست در گوش نکرد

بردار دل از مادر دهرای فرزند
با قلب ان یه اینچنین شادی
با نصف اخیر شوهرش در پیوند
چون حافظ اگر شوی بخویش خورسند

بلبل بهار خون گلی حاصل کرد
طوطی بهوای شکری دلخوش بود
باد از سر غیرتش پریشانی دل کرد
مرگ آمد و نقش املش باطل کرد

تا حکم قضای آسمانی باشد
جامی که ز دست گلرخی نوش کنی
کار تو همیشه کامرانی باشد
سرمایه عیش جاودانی باشد

چشمان و خطت بیکدگر بنشستند
قاضی تو در این مسئله فتوی چه دهی
بر خون من دلشده محضر بستند
خطیست پریشان و گواهان مستند

چشمت بکرشمه دل ز هاروت ببرد
نقاش جمال تو خطی از ریحان
سودای بهشت از سر ماروت ببرد
بنوشت که آب روی یاقوت ببرد

چون یوسف باغ در چمن می آید
یعقوب دلم نعره زنان می آید
بوئی ز زلیخا سوی من می آید
فریاد که بوی پیرهن می آید

چون غنچه گل قرابه پرداز شود
فارغ دل انکسی که مانند حباب
نرگس بهوای می قدح ساز شود
هم بر در میخانه سرانداز شود

چون باد

چون باد صبا قبای گل بگشاد
بر تخت زمردین نشسته دلشاد
بلبل چو همه عادت گل میداند
بر رفتن گل همی کند این فریاد

خطت بستر ده مه میکردد
بازار تکبرت تبه میکردد
ماه از خجل و دروغ زن میگفتی
پیداست که روی که سیه میکردد

دل در خم زلف دوست جائی طلبید
وز بند و بلا گره کشائی طلبید
جان پیشکش بروی جانان کردم
چون حاجب او روی نمائی طلبید

دل با رخ تو سر تعشق دارد
چون سوختگان سر تشوق دارد
در وجه رخ تو جان نهادیم ولی
کان وجه بناز کان تعلق دارد

راه طلب تو خار غمها دارد
کو راه روی که این قدمها دارد
دانی که روشناس عشقت اینجو
بر چهره جان داغ ستمها دارد

روزی که فراق از تو دورم سازد
وز هجر رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی دگری باز کنم
حق نمک حسن تو کورم سازد

زان باده دیرینه دهقان پرورد
درده که طراز عمر نو خواهم کرد
مستم و بیخبر ز احوال جهان تن
تا سر جهان بگویمت ای سر مرد

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند / صاحب‌نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوقه چو بر مراد رای تو بود / نام تو میان عشقبازان نبرند

صد بار بغربال فلک بیخته اند / خاکی ز گل من و تو انگیخته اند
پیوند بقا بباده کن کاین ترکیب / تا همشکری ز هم فرو ریخته اند

عشق تو من غمزده را دل بخون کرد / وان خون ز ره دو دیده ام بیرون کرد
تن کاست مرا ز عشق لیکن گفتم / چون حسن تو هر روز بسی افزون کرد

گنج گهر از گفته ما یافته اند / درج از در ناسفته ما یافته اند
هر نکته که در دلی قراری گیرد / از خاطر آشفته ما یافته اند

گرد شکرت مورچه ره خواهد کرد / بر لاله بنفشه تکیه گه خواهد کرد
بر آتش رخساره تو دانی چیست / دود دلست که عالمی سیه خواهد کرد

گویند که فردوس برین خواهد بود / فردا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک / چون عاقبت کار همین خواهد بود

گویند کسانی که ز می پرهیزند / ز انسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مدام / تا بو که ز خاکمان چنان انگیزند

من بعد

من بنده آن کسم که ذوقی دارد
بر گردن دل ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی
این باده کسی خورد که ذوقی دارد

منزل بمیان خاک و خون خواهی کرد
وین خیمه عاریت برون خواهی کرد
خوش باش در این روز چو آگاه نهٔ
تا باز سر از کجا برون خواهی کرد

نه دولت دنیا بستم می ارزد
نه لذت هستیش الم می ارزد
نه هشت هزار ساله شادی جهان
وین محنت هفت روزه غم می ارزد

وقتست که بلبل بگل آواز کند
این ناله در افزاید و آن ناز کند
بلبل سخن فصاحت آغاز کند
تا گل لب شکر خنده دهن باز کند

وقتست که بلبل ز گل آشوب کند
فراش چمن ز باد جاروب کند
گل پیرهن دریده خون آلود
از جور رخ تو بر سر چوب کند

وقتست که مستان طرب برخیزند
واندر می و معشوق و شراب آویزند
بچند تقاص عمر فانی زده را
در جام و قدح خون صراحی ریزند

هجرت که بجان من غمگین آمد
گویی نمکی بر جگر ریش آمد
میترسیدم گز تو شوم روزی دور
دیدی که هم از روز بدم پیش آمد

هر بنده که عیب خویش کم دیده بود
احوال بد خویش پسندیده بود
آن لحظه که عیب دگران باید دید
سر تا قدم از وجود او دیده بود

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد
هر پاک روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن و سِرّیست عجیب
چون مرد ندید از که آبستن شد

هم خاطر تو با من غمناک افتد
گر مهر سپهر بر خس و خاشاک افتد
گر خاک رهت شوم مزن بر من بانگ
حیف است که آواز تو بر خاک افتد

یا کار بکام دل مجروح شود
یا ملک دلم بی مدد روح شود
امید من آنست بدرگاه خدا
کابواب مرادت همه مفتوح شود

یاری چو نگردد بخت شوریده چه سود
شادی چو ندیدیم دل غمدیده چه سود
او مردم دیده بود گر دیده برفت
چون مردم دیده رفت از دیده چه سود

آن لعل در آبگینه ساده بیار
وان مونس و محرم هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک
باد است ازو درگذر و باده بیار

ایام شباب است شراب اولیتر
هر غمزده با چنگ و رباب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر

خوبان جهان صید توان کرد به زر
خوش خوش بر از ایشان بتوان خورد به بر
نرگس که کله‌دار جهان است ببین
کو نیز چگونه سر برآورد به زر

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر
آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

عشق رخ یار بر من زار مگیر
بر خسته دلان خورده بسیار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی
بر مردم مست نکته بسیار مگیر

در سنبلش آویختم از روی نیاز
گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

دوش ای غم تو دمی نخفتم تا روز
یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
رازت که بکس نمیتوانم گفتن
همه با دل زار خویش گفتم تا روز

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز
گرد گنه از چهره نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

مردی ز کننده در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر تشنهٔ ابر رحمتی ای حافظ
سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای
وز نااهلان تمام دامن درکش

ای شاه جهان بر من درویش ببخش
وی مرهم جان بر جگر ریش ببخش
دشمن بگذار زنده و ز قصد بترس
بر خویش مکن رحمت و بر خویش ببخش

ای کرده وداع کنج ویرانهٔ خویش
بشنو سخن دوست ز دیوانهٔ خویش
در کلبهٔ ما گر نفسی بنشینی
زنهار مبر یاد کاشانهٔ خویش

چشم تو که سحر بابلست استادش
یارب که فسونها نرود از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال
آویزه ز در نظم حافظ بادش

در گوش دلم گفت سخنگوی خوش
کای یافته خلق حسن از خوی خوش
بر آتش اگر دلت بسوزد چون عود
از تو بدماغت نرسد بوی خوش

بگذشت جوانی غفر الله عزاک
آمد شب پیری نعم الله مساک
ای دهر هر آنکه دل بمهر تو نهد
این است جزاش احسن الله جزاک

بنگر بچمن جمال فرخندهٔ گل
که گریه ابر بین و که خندهٔ گل
سرو ارچه بآزادی خود مینازد
ز راستی که گشت شد بندهٔ گل

چون جامه

چون جامهٔ تن برکشدن ای مشکین خال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید
ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
مانند دل سنگ خاره در آب زلال

خاک سر کوی آن بت مشکین خال
پنهان ز رقیب آمده با من میگفت
میبوسیدم شبی بامید وصال
میخور غم ما و خاک بر لب میمال

در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل
از سایهٔ خورشید اگرت هست امان
بربست مشاطه وار پیرایهٔ گل
خورشید رخی طلب کن و سایهٔ گل

هرگز نکنم راز تو ای شمع چگل
دردی که من از عشق تو دارم خاص
ظاهر من اگرچه هست کاری مشکل
دل داند و من دانم و من دانم و دل

آن به که ز جام باده کم یاد کنیم
این عاریتی روان زندانی را
وز مانده و از گذشته کم یاد کنیم
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

آواز پر مرغ طرب میشنوم
یا باد حدیثی ز لبش میگوید
یا نفخهٔ گلزار ادب میشنوم
القصه حکایتی عجب میشنوم

ار آرزوی بوس و کنارت مردم
قصه چه کنم دراز کوتاه کنم
وز حسرت لعل آبدارت مردم
بازآ بازآ که از انتظارت مردم

از رنگ رخش نشان اطلس بر سیم / ور چشم خوشش حدیث نرگس بر سیم
صد سال نه بینیم بر سبزی کشتی / یکروز نه بیمنت ز صد کس بر سیم

چون یاد وصال تو کند دیدهٔ من / افغان کند این دل ستمدیدهٔ من
هجر تو ز بس که خون ز چشمم ریزد / جیحون شده این چشم ز غم دیدهٔ من

گر مست نه مست نمائی میکن / دیوانه نه کله ربائی میکن
تا خلق ز اسرار تو واقف نشوند / رندی بنما و پارسائی میکن

آنم که پدید گشتم از قدرت تو / پرورده شدم بناز در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد / یا جرم من است بیش یا رحمت تو

آن قصر که با فلک همی زد پهلو / بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته / بنشسته همیگفت که کوکو کوکو

ای باد حدیث من نهانش میگو / سوز دل من بصد زبانش میگو
اما نه بدان سان که ملالش گیرد / میگو سخنی و در میانش میگو

ای شرم زده غنچه مستور از تو / حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با رخ تو برابری نتواند / کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

گردد

گر دولت وصل آشنایم چکنم
این راز نهان با که گشایم چکنم
گویند بگوی و بیسی می‌آئی
چون با دل ریش بی‌نوایی چکنم

لب باز مگیر یکزمان از لب جام
تا بر داری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست
این از لب یار خواه وآن از لب جام.

مقبول دل خواص و مشهور عوام
خوش لهجه و موزون حرکت بد تمام
در خطهٔ شیراز بنام است نشان
زور آوری محمد حافظ نام

من ترک تو ای نگار آسان ندهم
تا پیش زمرد خطت جان ندهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا
از ابد و صد هزار مرجان ندهم

من حاصل عمر خود ندارم جز غم
در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم
یکهمدم با وفا ندیدم جز درد
یک مونس معتمد ندانم جز غم

یارب من اگر گناه بیحد کردم
بر جان و جوانی تن خود کردم
چون بر کرمت وثوق کلی دارم
برگشتم و توبه کردم و بد کردم

از شاخ چو آمد گل رنگین بیرون
اندوه کنیم از دل غمگین بیرون
گردند نظاره عروسان چمن
رها ز دریچهائی چو پرچین بیرون

ای آنکه نهند مهر و ماه از تو نگین
بر خاک جناب تو شب و روز جبین
با دست فرو زبان دل شکم منشان
بر آتش انتظار و فارغ منشین

ای باد بگو ز راه دلداری من
آن را که نباشد غمش از زاری من
تو خفته بمهد ناز شبهای دراز
آیا داری خبر ز بیداری من

ای رای تو صحرای امل پیمودن
تا چند بر آفتاب گل اندودن
گر در دهن شیر شوی بهر طمع
آخر نه شکار گور خواهی بودن

با آنکه فریبیم بصد حیله و فن
آن دم ز درم در آید آن عهد شکن
گر جمله فرو ماند و آنکه گوید
گر جمله فرو مانی و آئی بر من

چون باده ز غم چه بایدت نوشیدن
با لشکر غم نمی توان کوشیدن
سبز است لب ساغر از و دور مدار
می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

از غمزه تو مست و خراب است دلم
وز آتش عشق تو کباب است دلم
روزی نگر آن روی نمی نسبت کرد
زان روی همیشه در حجاب است دلم

از یار وفا که دید تا من بینم
راحت ز جفا که دید تا من بینم
تو عمر منی و بیوفائی چکنم
از عمر وفا که دید تا من بینم

جانا چو شبی با تو بروز آوردم
گر هیچ بود می بر آورم نامردم
از مرگ بترسم پس ازین کابحیات
از چشمه نوش لب لعلت خوردم

در هجر تو من ز شمع افزون گریم
دایم چو صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از دلتنگی
چون ناله چنگ بشنوم خون گریم

دنیا که در او ثبات کم می بینم
بام فرحش هزار غم می بینم
چو کهنه رباطیست که از هر طرفش
راهی به بیابان عدم می بینم

شادم که بعشق گفتگویی دارم
اندیشه چون تو تندخویی دارم
بر رخ ز سر کوی تو گردی دارم
گر هیچ ندارم آب رویی دارم

تا کی بود آیین جفا کردن تو
بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغی است بدست اهل دل خون آلود
گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

چشمت که وفا و رنگ میبارد ازو
زنهار که تیر جنگ میبارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان
آه از دل تو که سنگ میبارد ازو

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو
مدهوش مباش و جهل را خانه مشو
خواهی که می لعل حلالت باشد
آزار کسی مجوی و دیوانه مشو

در آمدن و رفتن ما سودی کو
در رشتن و هستی ما بودی کو
در دوران چرخ جان چندین مه رو
میسوزد و خاک میشود دودی کو

آن جام طرب نگار بر دستم نه
وان ساغر چون نگار بر دستم
آن می که چو زنجیر بپیچد بر خو
دیوانه شدم بیار و بر دستم نه

ای حسن تو کرده جلوها در پرده
صد عاشق و معشوق پدید آورده
بر بوی تو لیلی دل مجنون برده
وز شوق تو وامق غم عذرا خورده

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده
یاقوت لبت دُرّ عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان میپرور
زان راح که راحت بدن پرورده

چون لایق نکته های باریک نه
جز در خور گور تنگ و تاریک نه
من عاشقم و از در حق دور نیم
مسکین که تو زاهدی و نزدیک نه

جانا منشین بر گذر تیزی آه
آفت رسدت ز آتش انگیزی آه
تا بر سر کوی خود نه پنداری جهل
شب گردی و گریه و سحرخیزی آه

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه
دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچه دلش میخوانی
یک قطره خونست و هزار اندیشه

هرجا

هر جا که ز تاب می رخ افروخته
آموخته سوختن اهل نیاز
ای شمع چو پروانه مرا سوخته
میسوز مرا که نیک آموخته

ای که دوای درد صد غم نکنی
پیوسته کنی تو فکر کار همه کس
اصلاح پریشانی عالم نکنی
وقتست که فکر کار من هم بکنی

از مردمی و سلیمی و مسکینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم
وز سرکشی و تکبر و خودبینی
بر دیده اگر نشانمت بنشینی

افتاد مرا با می و مستی کاری
ای کاش که هر حرام مستی کردی
خلقم ز چه رو کنند ملامت باری
تا من بجهان ندیدمی هشیاری

ای باد که در بر سر کوئی داری
از بهر خدا بسوی من کن گذری
سر رشتگی از سلسله موئی داری
از کاشن وصل یار بوئی داری

ای دل هوس آن رخ مهوش داری
خود را بلا مرا در آتش داری
جا در خم آن طره دلکش داری
خود را و مرا چند مشوش داری

ای دل هوس وی دلن یاری کردی
بر شیشه ناموس دی سنگ آخر
در کوچه عاشقی گذاری کردی
سبحان الله سخت کاری کردی

ای کاش که بخت سازگاری کردی — با جور زمانه یاد یاری کردی
از دست جوانیم چو بر بود عنان — پیری چو رکاب پایداری کردی

ای لعل لبت پسته خندان کسی — وی نخل قدت سرو خرامان کسی
من بی تو چگونه زنده مانم نفسی — ای یار کسی غم کسی جان کسی

با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی — کنجی و فراغتی و یک شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی — منت نبریم یکجو از حاتم طی

بر دل غم روزگار تا کی داری — بگذار جهان و هرچه در وی داری
با یار شرابی طلب و پای گلی — در دست کنون که جرعه می داری

درده می لعل مشکبوی ساقی — تا باز رهم ز گفتگوی ساقی
یک کوزه می بده از آن پیش که چرخ — خاک من و تو کند سبوی ساقی

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای — ما را نگذارد که در آئیم ز پای
تا کی رود این گرگ زمانه در تاب — سرپنجه مردم افکن ای شیر خدای

کردیم دلا بسیر وی نفس بسی — از خویش نپرداخته هر بیکسی
احوال جهانیان تفحص کردم — بر خویشتن این ظلم نکرده ست کسی

گر هیچ

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی — ای بس که خراب بادهٔ جام شوی
ما عاشق و مست و عالم سوزیم — با ما منشین وگرنه بدنام شوی

گفتم که چه خالست بدان شیرینی — گفتا تو سلیم و ساده و مسکینی
بر آینه جمال ما خالی نیست — تو مردم چشم خود در آن می بینی

گفتم بگل زرد که همرنگ منی — پیوسته مقیم این دل تنگ منی
من عاشق آن گلم که هم بوی تو شد — تو عاشق کیستی که همرنگ منی

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی — گفتا بشنو راستی از مرد رهی
من طفلم و بیگنه مرا میسوزند — ای وای بتو که پیری و پر گنهی

گل گفت اگر دستگهی داشتمی — بگریختمی اگر رهی داشتمی
در بیگنهی چنین مرا میسوزند — ای وای بمن گر گنهی داشتمی

حافظ ورق سخن گذاری طی کن — وین خامه تند و پرور بائی طی کن
خاموش نشین که وقت خاموشیست — دم درکش و جام عشق را می کن

حرره عبد المذنب مصطفی قلی سلطان بجوری بلده فی سنه ۱۲۶۹

۱۲۶۹

نهم جمادی الاول ۱۲۶۹

عمل میرزا علی قلی خوئی

الذين اوتوا العلم وما يجحد بآياتنا الا الظالمون وقالوا لولا انزل عليه
آيات من ربه قل انما الآيات عند الله وانما انا نذير مبين اولم يكفهم انا
انزلنا عليك الكتاب يتلى عليهم ان في ذلك لرحمة وذكرى لقوم يؤمنون
قل كفى بالله بيني وبينكم شهيدا يعلم ما في السموات والارض والذين آمنوا
بالباطل وكفروا بالله اولئك هم الخاسرون ويستعجلونك بالعذاب و
لولا اجل مسمى لجاءهم العذاب وليأتينهم بغتة وهم لا يشعرون
يستعجلونك بالعذاب وان جهنم لمحيطة بالكافرين يوم يغشيهم العذاب
من فوقهم ومن تحت ارجلهم ويقول ذوقوا ما كنتم تعملون يا عبادي
الذين آمنوا ان ارضي واسعة فاياي فاعبدون كل نفس ذائقة الموت
ثم الينا ترجعون والذين آمنوا وعملوا الصالحات لنبوئنهم من الجنة
غرفا تجري من تحتها الانهار خالدين فيها نعم اجر العاملين الذين
صبروا وعلى ربهم يتوكلون وكاين من دابة لا تحمل رزقها الله يرزقها
واياكم وهو السميع العليم ولئن سألتهم من خلق السموات والارض و
سخر الشمس والقمر ليقولن الله فانى يؤفكون الله يبسط الرزق لمن يشاء
من عباده ويقدر له ان الله بكل شيء عليم ولئن سألتهم من نزل من السماء
ماء فاحيا به الارض من بعد موتها ليقولن الله قل الحمد لله بل اكثرهم لا
يعقلون وما هذه الحيوة الدنيا الا لهو ولعب وان الدار الآخرة لهي
الحيوان لو كانوا يعلمون فاذا ركبوا في الفلك دعوا الله مخلصين

الدين